

5
11

5.
79

4V3V
x

52
41 - 2

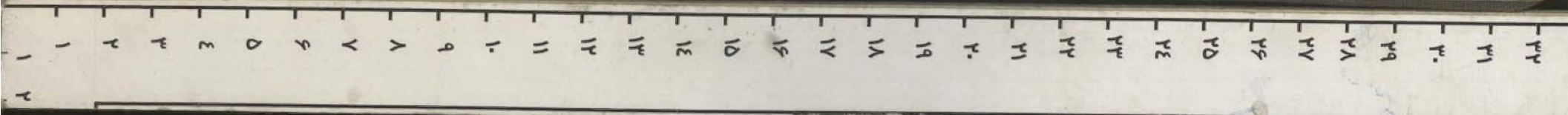
1
1
2
2
3
3
3
4
4
5
5
6
6
7
7
8
8
9
9
10
10
11
11
12
12
13
13
14
14
15
15
16
16
17
17
18
18
19
19
20
20
21
21
22
22
23
23
24
24
25
25
26
26
27
27
28
28
29
29
30
30
31
31
32
32
33
33
34
34
35
35
36
36
37
37
38
38
39
39
40
40
41
41
42
42
43
43
44
44
45
45
46
46
47
47
48
48
49
49
50
50
51
51
52
52
53
53
54
54
55
55
56
56
57
57
58
58
59
59
60
60
61
61
62
62
63
63
64
64
65
65
66
66
67
67
68
68
69
69
70
70
71
71
72
72
73
73
74
74
75
75
76
76
77
77
78
78
79
79
80
80
81
81
82
82
83
83
84
84
85
85
86
86
87
87
88
88
89
89
90
90
91
91
92
92
93
93
94
94
95
95
96
96
97
97
98
98
99
99
100
100

5
11

0.
79

4V2V
x

51
0-11





بسم خداوند بخشنده مهربان

شکر خداوند بر سر است که دانا جان را بزرگ کجایات حکمت امیر
 مستر اینخیزترین کرد و دو کوشش نصیحت نیرش آفرید و از خزانه
 حکمتش هر کس را نعمتی بلی منت و قسمتی بی منت بخشید و قوت
 شکر ریزی عطا فرمود که ادعای سبیل رکت بالحد و الموعظه
 جواهر سخن را منقح کجینه حکم نمود و تخریب پیشینان را با
 تربیت اتم درآرد و بهترین منت که بی منت جان عالم
 امکان ندارد از نعمت وجود فیاض خواجده عالم بنیر خاتم آموزندین
 و تربیت کنند خلائق علیه و آله فضل الصلوة و کل العباد
 بود و بزرگترین نعمت که بر همه بر امت عطا فرمود عطا

منظر اندیش قاجار

کبری و بخت عظمی ولایت مطلقه شاه اولیا علی علیه السلام
 و اولاد طاهرش که شته آفتاب لایقند و قانان ارباب
 و بعد این کتاب که مجموعه است از کجایات تفرقه
 مطایبت با حکمت آیمشه و داروی پند در جام شهد ریخته که طب
 از خواندن آن طالت نیاید و دست کسی نراید و این برآورده دو
 جا وید مدت قاهره حاجی میرزا سید مهینان منافع را ندو که کار
 مهم خارجه کل مملکت آذربایجان در عهد سلطنت سلطان عادل شاه
 با ذل ملک الملوک خلدایه ملکه و سلطانیه بنو جبار
 کامله منع چشمه بزرگی و صفا و معدن کوهر عدل و وفا محمد علی
 و لیعهد دامت شوکت که بکبری از کاستان شیخ علیه الرحمه و بنی
 دیگر که بزبان ترجمه بود و جمع آوری نموده و کلیه طبع
 آورده که در مکاتب شاکردان بیاموزند و کوهر معرفت اندوزند
 و اسلام علی من اتبع الهدی

۶۲
۵-۴۱

نجات احکامات

بسم الرحمن الرحیم

حکایت

شخصی مسکرم بود و واجب الوجود بود و دنیا و مافیها دل کرم هر حکما و مردمان بزرگ بدلائل عقلی و نقلی با دمی گفتند که خدای واحد و آفریننده عالم و خالق موجودات و در خطرات و حوادث شاه و وزیر و امیر و فقیر با دمی میشوند و روی نیاز بدرگاه خدای بی نیاز میرند ابد محنت ندیشند وزیر بار نیرفت تا دیکه بی نیاز در دریای غم گشتی نشست و بجانب سر اندیب عازم گشت تنها طوفان سختی واقع شد بطوریکه دکل گشتی را شکست و ماشین آن حرکت باز ماند و آب داخل بنا گشتی گردیده شد ناخدا

و عجات یکی از حیات خود را پس حاصل نمود آن شخص در آن تیره و تار در میان طوفان دریا در حالت اضطراب مایوسی چرخ کرد و کسی متوجهی نشد و غشاش بجائی رسید و کسرا قادمیند که او از این نیکه نجات دهد آخر الامر فی اختیار دست بسوی جهان بلند کرده بخالق مجرب و برتر توسل و توجه کرده ملتفت شد که جهان بینی و این عالم را کجانی است بعضی اینچنین روی نیاز بدرگاه خدای چاره ساز نمود طوفان ساکت شد و هوا آرام گرفت و کشتی نجات رسیده پناهنده گردید آن شخص با تمام مسافران گشتی نجات یافتند بمایش غافل از آن کافیه کون مکان

حکایت

جوانی نادر و پسر و مادر خود که حق حیات بگردن او دارند تهرام میکنند و آنها را ناراضی و آزرده خاطر میداشت و بفراشات و مضاج آنها عمل نمیکرد و چون جان مغرور و ستیلا مجبور عاری از شور و غلا و ذلالت روزگار میکشید زانند پدر و مادر از صلاح حال او مأیوس گردیده از دست حرکات او ستوده دیدند که بصیفت نمی پذیرد و دم کرم آنها در این سوز و آتش نمی کشد

نگار بد رگانه خداوند عظیم قهار نماید در حق و نفرین کردند و دریا
 غضب آنی جنبش آمد طوی نکشد که آنجوان روزی بار خاخی
 سواره بزم شکار بصحرای رفت کله ابری کهان در سان پیدا
 صدی رعد زمین را متزلزل ساخت نگاه برقی زد و در میان
 سواران آنجوان را نشان نموده مثل شیر بران برفق او چنان صرخت
 و صدمه وارد آورد که اورایت و نابود کرده جز ب سوخته چا
 چیزی از او باقی نماند و غرن هستی آتش گرفت رفای داد
 این آسیب نجات یافته با کمال حیرت و اضطراب هر یک منزل خود
 مراجعت کردند و با خدی خود عهد نمودند که بیشتر از پیش رخصت
 خاطر پرور و داور و حرام آنها را از هر جهت بعمل آورند و یقین حاصل
 که عاق و الدین شخص را از نصیب و خطه دنیا و بهره آخرت محروم میدارد
 شیخ علیه الرحمه میفرماید

جوانی سر از آبی در فتنه	دل در دمندهش تا در فتنه
چو چاره میشد پیش آورد	که ایست مهر فراموش
نه گریان و در مانده بودی	که شبها دست تو خورم

نه در هند سر و چالی نبود	کس را ندان از خود لای نبود
تو آنی که از یک کس رنج	که امروز لا و رنج
بجائی روی باز در قهر کرد	که تنه از خوشتن دفع

حکایت پادشاه زاده حق تربیت و تسلیم معلم را
 منظورند داشته خاطر او را از زده داشت پادشاه حقیقت امر را
 گردیده نفرزند و بسند خود ملامت کرد و فرمود مگر نخواهد که علی علیه
 فرماید من علمنی عرفا قد صیرنی عبدا با وجود این فرمایشات
 که نصیحت نمی پذیرد و رفتار بی قاعده خود را نسبت بمعلم ترک نمیکند
 از فرمود ما معلم او را تا دیب نماید حسب الامر عمل کرد و شایسته
 از جو معلم شکایت پیش پر برد سلطان فرمود مگر نشینده که
 شیخ فرموده -

پادشاهی سپر بکتب	لوح سیمیش بر کنار نه
بر سر لوح او بسته بر	جو راستاد به ز مهر

در حقیقت معلّم پادشاه را رو حافیند و طبیب امراض نفسانی و دلائل
 آدم سازی هستند که تیغ وجود را از زیر صفت تربیت با جو علوم

ساختم و از رنگ گل پر دانه بیرون می آورند

حکایت یکی از وزراء دختری داشت باندازه صاحب
جمال که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز بود بر تبه و عیبه سپرد
که با و همسر آموزند آنها نیز با جمال مراقبت تربیت او پرداختند اتفاقاً
وزیر را حیلان یارت که معتمد را دانه شرفا و عیبه در سر فستاد
بدان صوب عازم و احوال دختر غافل گردید و وارد خانه گذشت چند
تن از زنان بد عمل وقت را منتقم شده بچرب زبانی و لطایف الحیل با دختر
آشنا و بنای آهزش را گذاشته مثل کین گشتی کرد و او را طعنه زد
هر چند معتمد بدختر وزیر می گفت این زن با بد نام کنسند و کونامی چند
و عاقبت تو را ضایع و مضیق می کنند فایده بخشید ناچار ترک منزلت
نمود خلاصه یکی از آنها دختر را شبی بخانه خود دعوت نموده جوانی
بحریف داد دختر چاره علی الصبح بمنزل خود مراجعت نموده اهل
خانه دیدند رنگش پرید و پریش دریده با اتفاق از این اتفاق
برای رخنه بود متأسف شدند ولی چه فایده کار را زکار گذاشتند
و دامت آنها سودی نداشت

بیت

نخست موخه پیر مجلس نشست که از مصاحب ناخوش ابرار شنید
هر کس بخواهد شرف و ناموس او محفوظ ماند باید از معاشرت بعضی مردان
باجنس بد نام کنار بگیرد و بجا پلوسی و تعلقات ظاهری آنها فرقی نشود
و بجای نامناسب هرگز قدم نگذارد و بد آنکه که با بدن نشیند و لولا
طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریق ایشان متهم گردد و هر که
بخرابات رو و بنماز کردن منسوب شود بحسن خورون حضرت شاه است
علی علیه السلام میفرماید اتقوا من موافقینهم

حکایت یکی از تجار بزم سفر حج حرکت نموده بعد از طی ایام
بمسکئی رسیده برای سیر و سیاحت داخل آنجا شده دید همجای
حاصلخیز و انواع نعمای آبی در آن موجود ولی متعجب شد که با وجود برون
آبادانی ملکوت چرا ایامی آن همه بیکار و پریشان و دلیل و زبون شتی
مردم جنبی هستند از یکی از عقلای آن قوم پرسید که سبب
فقر و فاقه ایامی بومی این ملک چیست که در وطن عزیز خود این طور
سختی و بدبختی میکشند آن شخص در نهایت افسوس گفت که نعم
از تحصیل علم و صنعت غفلت نموده به بیش عشرت پرداختند و در

وزراء هم با یکدیگر نفاق و مخالفت ورزیده رشته امور دولتی را
بدست حکام و مباشرین غائبان دادن متعدی سپردند که ملکات
و مروج و رعایای حبسی از کیفیت احوال آنها مطلع و بجاگاه آنها داخل
روسای قوم را دیده معادن و کارهای پر منفعت تجارتی آنها را با
ناهای طویل السده جاره نموده رفته رفته ثروت و قوا را
تصاحب نمودند و امانی را از محصولات وطن عزیز خود محروم داشتند
محتاج و محکوم خود ساختند حاجی از بیانات آن شخص در پیشگاه
تأثیر گردیده او را دواعی نموده بکشتی نشسته بجانب هند
روان شد

حکایت یکی از حکمای بزرگ بدین دوستی از دوستان
خود رفت آن شخص پسر کوچکی داشت با وجود صغر سن خیلی هوشیار بود
حکیم بان طفل فرمود که یکدانه پرتقال بفرماید هم اگر بمن بگوئی خدا
بجاست آن بچه در کمال ادب جواب گفت که من بخدا بگویم و در آن
از آن میسر هم اگر به بنده بفرماید خدا بکجاست حکیم از این پاسخ
و این حاضر جوابی و متعجب گردیده او را خیلی تعجب و تامل فرمود

حکایت دو نفر پیش از در هفتان در مسجد مشی جریه
مینمودند آنرا امر قرار دادند مسجد را بین خود بالتوی تقسیم نمایند هر
راضی شده معاروف با طلبیده دیواری در وسط مسجد تقسیم
نمودند هر یک در سهم خود میگذاردند دوسه روز بعد از این مقصد
ظرفای هفتان در همان مسجد محاسن ختم تهنیه نمودند گلاب و عود
جمع کشی بناگاه خود حاضر شدند کمان میگرداند کسی از آنها مرده است
آنرا لامر شخصی از آنها سوال کرد آقایان که مرده است جواب دادند
خدا مرده مردم گفتند اینچه نامربوطی است که شما میگویند خدایم
ولا یزال همیشه باقی است ظرفا جواب دادند اگر خدا مرده است
این دو نفر ظاهر آخانه اش تقسیم کرده اند مردم طعنت نگذاشته
خندیدند

حکایت مستوفی بجای قاضی بود یکی دو نفر شخص ضای
خدا با کشتند دست را بایده بیرون نیاوریم آن چهار نفر
در وسط چاه بانها میگریست و ابد دست خود را میزد و بالا
عابری بان اشخاص که آنجا ایستاده بودند رسید گفت مستوفی بکجا

داون عادت نکرده اند شما ملتفت نیستید که میگوید دست را
بما بده بهتر است بگوید دست را بگیر و بیرون بیا وین
راست میگوید هماندم باو گفتند دست را بگیر و بیرون بیا
آن شخص با کمال سترت دست حضرت را گرفته خود را بیرون کشید

حکایت معلم مکتب خانه بشاکردان جنلی تندی
اذیت و آزار میکرد شاکردان از جو معلم شکایت به پدران خود
از رفیق مکتب اقطاع نمودند پدر یکی از اطفال که با معلم دوست بود
بخانه او رفته آخوند را تنها و هموم دید او را نصیحت کرد که تندخو را
بست بشاکردان متروک نموده و در آتیه بشیرین زبانی و لطیف
و خوشی با آنها سلوک نماید معلم قبول نموده قول داد که بعد
این چنان کند که اوگوید آن شخص هم قول ملا را شاکردان اطلاع
داده بکلی کرداد جمعه با کمال میل او را اطاعت نموده بدست
مشق خود مشغول شدند

درس ادیب اگر بود ز غریبی	جمعه بکتاب آورد طفل گریزایی
حکایت	روستائی ساده لوحی بر دراز کوشی سوار بود

دنبال الاغ خود بسته بود که زنجی در گردن داشت سه نفر را
با و برخوردند یکی گفت من برادر میزدوم دیگری گفت
من هم خراور را خواهم برد طرا ستم قهقهه کرد که من نیز با سهایی
مت مانا خواهم در دید که ملتفت نباشد طرا اول عقب روستائی
رفته در کوچه خلوتی رسید آن بزرگ از دنبال الاغ باز نموده پشت
بدنم خسته بزرگ داشت و رفت روستائی پچاره چون
صدای زنگ را می شنید گمان میکرد که بزرگ قرار است طرا دوم
در کوچه بروستگاه برخورد و گفت عجب آدم جفتی هستی نکند
همه روستائیانها بگردن الاغ می بندند و تو بدم خسته
روستائی عقب سر خود نگاه کرد و دید بزرگ برده اند طرا گفت من
همین لحظه مردی را دیدم که بزنی همراه داشت و میرفت روستائی
گفت آقا زحمت نباشد این الاغ مرا یک دقیقه نگاه دارد و من
تا من زود بروم و بر خود را از او گرفته بیاورم طرا گفت آقا
دارم الاغ را داده پیاده بکوچه دیگر دوید طرا خزر خوا
شده غایب شد روستائی پچاره هر چه دوید بر خود را نیافت

برگشت که فرخورد بیکر و سوار شود و بدان راهم بروند چنان
 و سرگردان مانده پیاده همرفت تا بجایی رسید طراز نوم کنایه
 آنچه استاده و بنای کریمه و زاریر گذشت روستایی
 شماراچ میشود بزوجه مرادیده اند توچه اگر میسکنی طراخت
 مسند و قه زری در دست داشتم در این موضع یایم بر سنگ
 برآمده زمین خوردم مسند و قه از دستم رها شده باین جا افتاده
 اگر دست کارزد پدرم بروم مرا تینه و سیاست خواهد کرد
 که یک بنده خدائی پیدا شود و از من بیت تومان بگیرد بیایم
 چاه رفته مسند و قه طراز زمره بیرون آورد روستا بخود
 خوب اسبابی خداوند بفرستم آورد لباس خود را تا با برود
 آورده برهنه شده بمحض اینکه داخل چاه شد طراز جامهای او را
 فرار کرد روستا هر چه در میان چاه افتاده بود و قه نیافت
 با هزاران زحمت خود را از چاه بالا کشیده دید لباسهای دراز
 در دیده اند بچینطور برهنه چوب بست گرفته فریاد میزد و بهر
 حمله میآورد و مردم را بکدر میگفت بمن نزدیک نشوید میترسم

خود را هم بدزدید
 بلند شد ار که در شهر دو صد طراز
 که بتدبیر کله از سر بر بردارند
 حکایت چون کتاب سب از پدر آرزو خاطر کردید بفرست
 روم رفت آنچه همراه داشت برای مخارج خود بمصرف رسانید
 چون تمام رسید چاره و در مانده شد بلندی همت و شایسته
 او را مانع از این نبود که از کسی چیزی بطلبید از آنجا که این شایسته
 در طفولیت علم و هنر آموخته و صنعت شایسته و اسلحه سازی فراوان
 گرفته بود روزی با بعضی بزرگ زادگان زبان فارسی در میان
 و حق تسلیم میگرفت و شبها با فذکی و ساختن بعضی آلات میخواست
 میشد و صنایع بدی خود را بعد از تمام میفروخت و بدین منوال
 گذران میکرد و عیال و بچه پدید آمد پس از آنکه خبر مرگ پدر
 بداد الملک خویش شنید تا بجای خسروی برهنه شده که در تابوت
 شاهزادگان واکا بر او غلام ملکت اولاد خود را علم و تبر میزد
 و این رسم در میان عجم مستمر شده چنانچه هیچ بزرگ زاده نبود که علم
 یا صنعتی نیاموزد

قصه

وجود مردم و اناسال نزد سلطان	بهر کجا که رود قدر و متشددند
بزرگ زاده نادان شهر و اناسال	که در دیار غریبین هیچ نشاند

حکایت یکی از اصحاب نعمت و ارباب ثروت و ثبات یافت از وی دختری ماند که صلاحیت و عفت را حسن صورت و عفت و هر چند که بزرگان بصره و در خطبه میخواندند منباحت به یکس تن میباید و می گفت چون خداوند جل شان نعمت بمن ارزانیده داشته و طیفه عبودیت من است که شخص متوجهی کمالی را بزوجیت اختیار و این مال را صرف او کنم و محض اجرا این نیت بمعلم مدرسه که بسیار دانشمند بود و از مال دنیا بهره نداشت شوهبر کرد و جان مال خود را بدو تفویض نمود

کس ندانست قدر فضل و هنر	تا که از علم بهره مند نشد
آنکه او جان مال در ره علم	بذل نمود و ارجحند نشد

حکایت عالمی شهری و ارد شد در اندک زمان بواسطه حسن معاشرت و اخلاق کریمه که داشت طبقات مردم بدو گردیدند و ارادت ورزیدند تلای محله خالی از علم و

انجمن بر او حد برده هر روز اسبابی برای او طراز نموده تهنیتی و در اثنای مباحث روزی آن عالم در خانه خود بنمیز رفته خواص اصحاب بخدشت گذاری سلطان مملکت موعظه فرمود شخص خود یکی از جرای سلطنت را که در استان همدان تقریبی داشت دیده و دیده و دیده نموده او را متحرک شد که در موقع خاص در پیشگاه حضور بیاویند و دارد این عالم که تازه وارد شده مردم را بر ضد سلطنت می انگیزد و خیال فتنه و فساد می در سر دارد آن شخص روزی موقع بدست آورده آنچه میتوانست در حق عالم سعایت نمود پادشاه غضب آلوده گردیده او را احضار و موعظه فرمود عالم تخاشی نموده جمیع ابر عدم صحت خبر و بی اساس بودن آن را شهادت داد پس از تحقیقات امر بر سلطان بهرین گشت که قضیه را و آنچه تلای محله بعضی ساینده همه از وی غرض مرض است به عالم زیاده اظهار ملاحظت فرموده سبب غرض خود شخص را از او سؤال نمود جواب عرض کرد

توانم آنکه نیازم اندرون کسی حضور را بچشم که ز خود بیخ و دست

فریفته دانه سلطان و حکام است که هیچ حرفی را در باره هدی
بدون تحقیق باور نمیکنند و اخلاقی از کسی را نمیبیند برادران

عاری کرد از خند و دل	حق باطل صیانتی بخدا
کوشش بجویند و گفت این	چشم حق اوجش حاصل

حکایت ادیبی در خدمت معتقد بود مخلیفه می گفت
که مصلحت ملک و صلاح دولت در برانداختن پنج چهار طایفه
اول جماعتی که هوس استقلال در خاطر ایشان جایگزین شده
دویم زمره که در مال دولت خیانت کنند
سوم اشخاصیکه بقتل و فساد معتاد گردیده
چهارم افرادی که اسرار دولت افشا نمایند
صلاح دین و دولت و نظام به هم ملکت و رونق امور است
بنیاد و قلع و قمع این چهار فرقه است

حکایت ابوذر جبر گفتند که ام عقیقه است که از
خداوند نسبت بنده بزرگترین عطایا تواند بود گفت عقلی
گفتند اگر آن نباشد فرمود ادب و علم مکتبی گفتند اگر بزرگ

دینی

موفق نشود گفت خلق خوش که با خلق خدا مدارا و مودت نماید
گفتند اگر باین صفت متقی نباشد فرمود تقوی و امانت
که اگر این هم میسر نشود گفت مرکب او را از روی زمین بردار
است زیرا که هر کس یکی از این خصال پسندیده آراسته نباشد
وجودش در دنیا مطلق مایه رنجت خلق و موت و بر حیات
راج است

حکایت وقتی ابوذر جبر ظنین گردید و او را
مقتدر ساخت و در محل تنگ و تاریک تاریکی را بر او
در روزی دو قرص نان جوین و قدری نمک ناسوده و یک جام
برای وی میفرستاد با موکلان فرمود که هر روز نزد او برو
و بر چه زبان او گذرد بجزرت سلطان عرضه دارند ابوذر جبر
جس در محال سختی زندگی نموده اصل استیجائی بر زبانش فرست
روزی دو نفر از محارم بارگاه سلطنت بر حسب امر او نزد
نزد وی رفته او را با سیاهی خوشی و شربت مطبوع دیدند و تعجب
نموده پرسیدند با وجود اینکه مدتی است در بیت خود

مکذوبان

میگذرانی طراوت بشره و اخلاق حسنه تو بحالت اولیه برقرار
 و ضعیفی در تو ظاهر نیست حکمت این خفیت ابوذر جبر
 داد که من نوش درونی ساخته ام از چند جزو و بدان میباش
 چنانیم و بقوت آن برقرار اول مانده ام پرسیدند که خبری
 ترکیب آنرا برای ما بیان نما گفت اجزاء آن اول علم است
 که قوت روح میباشد دوم صبر سوم عبادت بر کرم خدا
 چهارم رضا بقضای الهی پنجم شکر ششم بخاطر آوردن حال
 اشخاصی که سختی گرفتار ایشان زمین شیر است هفتم دانستن
 عدل و عفو انوشیروان و هید خلاص فرستادن کان مجتهد
 سلطان مراجعت نموده بیانات او را برضی رسانیده شاه
 نیکو حکمت آن مطالب را بپیران خرد و سنجیده از مجلس او را حاضر نمود
 و در باره او پیش ازین اظهار قطف و قطف فرمود

حکایت روزی هرگز پیر انوشیروان ابوذر جبر
 نزد خود خوانده مقدم او را گرامی داشت و از هر دری سخن باز
 بالاخره پرسید که کدام صفت حسن را نزدیک سلطنت و کلام

حکایت

صفات روزی که از آن مقام مینع دورم میازد ابوذر جبر
 خضایی که دلش حکمتی را نیکیست و در اصل مقام سلطنت نماید
 اول حسن سلوک و جذب قلوب دوم عدل و انصاف سوم
 پاس حقوق خدمت چهارم عزم راسخ و ثبات رای پنجم
 درستی قول و وفای عهد ششم جود و سخا هفتم عفاف و شرم
 انتخاب نمودن اجزای دانشمندگانی و امین نهم بر آوردن عباد
 صفت و فقر و دهم توکل بخدا اما صفاتیکه شخص را سلطنت
 عبت می نازد اول علم است دوم سوسلوک سوم
 سوزن قلوب و مزاج چهارم دروغ گفتن پنجم عباد بنات
 ششم غرور هفتم طمع هشتم بی ثورت اقدام کاری
 نهم دست دراز کردن بناموس مردم دهم غفلت از حال ملک
 و امامی هرگز امر کرد که همه این سخنان بکمیانه را تاب ملا نشنند

حکایت شخصی که سفیدی از کسی بدزدید صاحب گفت
 قاضی رفته قاضی دزد را طلب نموده با و نصیحت کرد که مال او را
 رد کن حق الناس خوب نیست و بگردن تو خواهد ماند و لا

حکایت

همان کوفته روز قیامت حاضر خواهد شد و اقرار بزرگی
تو خواهد نمود طارک گفت بسیار خوب من هم بهما بخاریمان کردن
گرفته بهش زده خواهم کرد

حکایت کدائی بر در خانه تو انگری رفت و سوال کرد از
اندرون خانه جواب دادند که بی در خانه نیت کد گفت من
قرص مانی خواستم که ندجوع کنم بی در انچه خواستم که چنین جواب مید
حکایت مسخره زنی گرفت حبی تعلقی خاطر باو
داشت بعد از چهار ماه زن او پسری زانید شوهرش گفت این پسرا
چه نام خواهند گذاشت گفت چارار زنش گفت بچه را
جواب داد بپسری که راه نماند را در چهار ماه طاعت کرده است

حکایت یکی از طبیبان هر وقت از کورستان عبور
عمای خود را بر سر میکشید روزی یکی از بهرمان او پرسید
سبب این چیست گفت که از مردکان قبرستانها این شهر
شرم میکنم زیرا که غالباً از خط معاجات و دوائی بقیاده
مردمانند طبیب باید عیوی شش باشد نه آوی کش

حکایت روزی غلامی دی بارادش بی بیلا میبرد
بر دو پوستین پوشیده و بر دراز کوشی سوار و یکی از غلامی خود پراو
همراه میرودند اگر چنان پیاده و بهقانی بود ولی حبیلی شوخ و
بذله گو بود قدریکه طی مسافت نمودند بهو چنلی کرم شد آنوقت
برادرش پوستینهای خود را از دوشش خود برداشت بر دوش آن
پیاده بذله گو نهاده و باو بطور مزاح گفتند که اینها بار یکسخت
که بر دوشش تو نهاده ایم گفت خیر آقایان سهو کردهاید بار دوا
است که بر دوش من گذاشتهاید

حکایت شخصی عباد و دستار درویشی را از سر و دوش
او برداشته و کرخت درویش کورستان رفت و پشت مردمان
باو گفتند که آن طار دستار را بطرف کوه باغی برد و قبرستان
جراوده و اشطاری کشی گفت نظر اوستم هر جا برو داخل
خواهد آمد و منزل و دوا و ایوانی است

در مشرق روی بستیا	در مغرب روی بقلیا
در بر روی زمار در کنی	در قندی جواد بشتا

ملک الموت را بچگونگی توانی که چرخ بر تابی

حکایت نقاشی در شهری رفته در آنجا پیشه طبابت اختیار نمود بعد از چندی شخصی از همشهریهای او باین شهر آمد اتفاقاً او را ملاقات نمود پرسید که حالا در اینجا مشغول چه شغلی هستی گفت طبابت پرسید تو که از این علم بهره بگیری جواب داد رست و بی نصیبت این پیشه است که هر خطوه که در اینجا راز من باشی شود خاک او را می پوشد

حکایت اسکندر در دو بقع زمین روزی بر دیوانه گذرد و گفت ای دیوانه از من چیزی بخواه گفت ستمانی بدارم که اینک کسان تشویش میدهند مرا فرمایند از من بدهند بکنند فرمود ای ستم از من چیزی طلب کن که در حکم من باشد دیوانه گفت در صورتیکه کسان که عاجزترین مخلوقند در جنت یا بهشتند پس از تو چه بخواهم اسکندر گفته عرف حکمانه او را فهمید و گفت که بزرگواری مرخصی را بستم است

حکایت شاعری تو انگریز آمد که در چیزی با و نژاد بعد

برای او بچونگی گفت هیچ نیافت پس از آن رفت بدختر تو که نشست خدام او کشتن شاعر مدح کردی بهجت نهاد و بچونگی بهجت گفت حالا دیگر چرا اینجا آمده و منتظر نشسته خود را معطل داشته گفت منتظرم که آقای شایسته مرثیه برای او بسازم بلکه مرید یابم

حکایت بذکره کوئی نزد تو انگریز رفت و چنانکه او نشست که یکوجب بشیر فاصله در میان نبود تو انگریز را بخرجت او بر هم شده روی ترش کرده پرسید که در میان تو و خود چه فرقی است جواب داد با اندازه یکوجب کنش از اینجا خیلی خجل ساکت شد

چو دشنام کوئی دشمنی بجز کشته خوشتن بدو

حکایت سه شخص بیل با یکدیگر گفتگو و مشاجره داشتند شخص اول گفت که من بخل و مال خود دارم شخص دوم گفت که بخل من بجدیت است که اگر شخصی بدگیری چیزی عطا نماید و اظهار نیاز کند من بخل میورزم و در شک میبرم شخص سوم گفت که بخل من

بدراجاست که اگر کسی مرا نوازش کند و چیزی بخود من کرم فرماید
بخودم بخشل میورزم آندو شخص گفتند ای خداوند بخل تو چهل

حیرت و تعجب است
بخیل بوی خدشتو و بیاض
پایه گیر و کرم کن که نصیبان علی

حکایت
شخصی لشیم در وقت مردن از کثرت ثروت
خود را وارث مال خود قرار داد و لشیم دیگری در همان خطه که

خانی اندازده لباس و را میگرفت نفس خود را میدزدید تا اینکه سر
بخط آید و کمتر با چه احتمال شود یکی از شعرا می تقدیرین برای

شخصی قطعه ساخته که برای قیام خطایفه که متصف با این صفات
رویده مستند و گران غالی از مناسبت نیست

ایکانه و تسبیاه و دیکت
وز اتش و آب هر دو بریده ای
این شسته نشود مگر از باران و آن کرم نشود مگر از بخور شید

حکایت
سخن پرستان تقصیر بزرگی کرد و او را نزد
جاسی بروند حکم کرد که تمام رویش را بیا بکنند و دور شهر بگردانند

سخن گفت ای نجاشی نصف دی مرا بیا کن و نصف دیگر بقیه

که مردم بداند برای تقصیر سیاه گرداند و گرنه مردمان شهر بجان
خواهند کرد که من نیز مثل آنها یکی از هندو سیاهان اینجا هستیم بجای
از اینجن بجنبید و از تقصیرش در گذشت

حکایت
شخصی اشتهت اینجه از اهل زندقه است نزد
هرون الرشید بروند هارون الرشید از او پرسید که نه به حقیقت

او همین طور است که بعضی رسانده اند باینه استخض انکار کرد هارون
گفت آنقدر ترا میزنم تا اقرار کنی عرض کرد این خلاف حکم خدا

حق تعالی فرموده است که مردمان را بزنید تا اقرار بایمان کنند
خلیفه بخلاف این حکم میخواد مرا بزند که اقرار بکفر نمایم هارون از

بجندید و او را بکشید
حکایت
شخصی پیش نویسنده رفت گفت عریضه

از قول من بجا کم ولایت بنویس نویسنده گفت که پای من میزند
آن شخص گفت که شمار اینجو هم بجای بفرستم که درد پامانع باشد

جواب داد صحیح است ولیکن آقا من آنقدر به میویسم که خط مرا بر جا
بر نیکی پس نمیتواند بخواند مجبورند که مرا طلب کنند که از آنجا

بدین جهت چون پادشاه در مسکن از رفتن بجای معذورم

حکایت شخصی نزد طبیبی رفت گفت بر من دردی کند دو اکن طبیب گفت امروز چه خورده گفت نان خشک طبیب فرمود نه مرصفت بر من انسان میماند و نه خوراک آدم خوراک آدم

حکایت پادشاهی بملک دشمن افواج گسیل کرد و از طرفین بایر و هر دوستان یافت قتل و شکست خورد مسخره شدند نزد پادشاه شتافت و عرض کرد که افواج علیحضرت من دشمن شکست داده و ظفر یافته اند پادشاه بسیار خوشحال گردید ولی بعد از چند روز خبر شکست لشکر خود و غلبه دشمن رسید شخص مسخره را بحضور خواست و او را سیات کند عرض کرد که سیات میتم ریز که چند روز شاه را شاد دارند غم را که در در حال این خبر بسمع مبارک می رسید آنچه روز که خاطر بسیار آلوده بغم بارغم نگزیده باز غمگین است پادشاه بجنبید و جرم او را بخشید

حکایت امیر تیمور لنگ چون هندوستان رسید لشکران را طلبید فرمود شنیدم که در این شهر مطربان کمال ماهره وارد مطرب مشهور نامیانی پیش پادشاه حاضر شد و سرود آغا کرد پادشاه چنان سرور و حظوظ گردیده استم و او را پرسید گفت نام من دولت است پادشاه گفت دولت هم کو میشود جواب داد که اگر دولت کو رنودی بخانه لنگ نیامدی پادشاه از این لطیفه و حاضر جوابی او بجنبید و تمام سیراب او بخشید

حکایت در زمان سلطنت حضرت سلیمان علیه السلام و علیه السلام دوزن در طغیانی مناعت میکردند یکی میگفت طفل است و دیگری میگفت آن من و گواهی نداشتند هر دو در حق حضرت سلیمان بودند و دواوری خواستند حضرت سلیمان هر چه خواست فرمایند میسر شد حسن الامر تدبیری بخاطر مبارکش رسید از فرزند که جلاد طفل را پاره کند و هر یک از آنها نیمه بدهند و دعوای منقطع گردد یکی از آنزنها بحکم را قبول کرده ساکت شد لیکن که حقیقی آن طفل بود گریه و زاری و ناله و بیقراری آغاز کرد که با

۳۰
 خدا فضل را دو نیم کن اگر بضاف حکم عادلانه بطور قضاوت کند
 من بخوابم طفل را بکس بیدار بید که سلامتی او را طالبم خیار
 مجاسن است شد که مادر آن طفل همین است نه حضرت سلیمان
 امر کرد آن طفل را با و سپردند وزن دیگر را برانند

حکایت از شخصی که زری در خانه کم شد نزد کسی
 رفت بنده خادم خانه را طلب کرد و بدست هر کس چنانچه
 یک متر سپرد که همه چو بهادر طول برابر بودند ولی بهیچ گفت که هر
 کدام شب چو بهار باغچه بربید و یکدیگر نشان ندید صبح
 من آید هر کس که کینه زرد از دیده باشد چو بدست الله
 یک بند نخست بلند شود در میان آن اشخاص کسی که کینه زرد
 در دیده بود از این بیان قاضی ترسید و بعضی آنکه خانه رفت
 اطاق خلوت بقدر یک بند نخست از سر چوب خود قطع نمود و فراف
 که قاضی همه را طلبید و چو بهای آنها را با هم انداز گرفت معلوم
 که چوب یکی از آنها بقدر یک بند نخست کوتاه است و بقیه
 او را تنها با طاق خود برده از او فرار گرفته کینه زرد از او دور

دین

دشت ولی ترا و را افشا نمود

حکایت قاضی که در از سر در کتابی دید که هر که صاحب حق
 طول است یقیناً حق دارد قاضی محض اینکه حق نماید یک قبضه
 ریش خود را در دست گرفته و بقیه آنرا نزد یک چراغ برد که زری
 آنرا آتش بزند بهیچکه سوزی ریش شد گرفت نور آتش در
 او رسید از ترس اینکه مباد آتش سوزد زانمود و بهیچ
 او بوقت چاک حق و چهل نذر در فو

حکایت شاه عباس اول که در صبح بر آب آبی طلب
 با حشمت هر چه تا ترسوار شده بود و از یکی از کوچه های صفهان
 ناکا چشمش بر پایده ای افتاد و آب سلطان چته رم کرد و شاه عباس
 بر زمین زد پادشاه متعجب شد و امر تقابش فرمود ادیب چار
 سبب سپید شاه فرمود که چشم من امروز علی الصباح اول بصورت
 نامیون تو افتاد این بود که از آب افتادم ادیب چار
 کرد که من هم اول کبر که امروز صبح زیارت کردم صورت شاه بود
 که بنظرم درآمد و نزدیک است سباب قفل من شود از خود

نه

انصاف میجویم که شوی صورت من شیرازت ^{سلطان} یا شاست ^{شیراز}
 شاه عباس از آن حرف حق نرخیده و سوار بجشید و مورد ^{شیراز}
 و جانش فرمود

حکایت شخصی طوطی داشت فقیریکه با پادشاه ^{سلطان}
 بود که هر چه با او صحبت میکرد در جواب میگفت که این
 هیچ شک و شبهه نیست روزی تو آنکری انطوطی را دیده ای که
 کرد که هر نوع صحبت را می تواند بکند صدقات قیمت از انصاف
 داده با هزاران التماس او را خرید البته از او پرسید
 صدقات ارشش داری طوطی گفت در این هیچ شک
 و شبهه نیست تو آنکری خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر
 و مغرور و قند با و میخوراند بعد از چند روز دید که طوطی غیر از آن
 یک عبارت دیگر حرفی نمیتواند بزند آخر الامر روزی رو بطوطی
 کرده گفت که من خیلی حق بودم که تو را باین مبلغ کراف خریدم
 فوراً طوطی در جواب گفت در این هیچ شک و شبهه نیست تو
 منتقل شده طوطی را آزاد کرد

حکایت روزی سلطان ابراهیم دهم بر در سرایش
 نشسته غلامان نزد او صف زده ناکاه درویشی با دکن ^{سلطان}
 و نقاشی رسید خواست که دخل سرای سلطنتی شود غلامان
 نمود و گفتند کجا بروی درویش گفت در این کار و نهسر ابراهیم
 گفتند ای چاره اینجا پادشاه بلج نیست نه کار و نهسر درویش
 نزد ابراهیم دهم آمد پادشاه پرسید که این خانه اول از آن
 بوده ابراهیم فرمود از آن جدم درویش گفت چون او در گذشت
 این عمارت از آن که شد فرمود از آن پدرم گفت چون پدر
 بمرده که نقلت گرفت گفت من درویش گفتم بعد از تو
 باشد فرمود پدرم رات درویش گفت ای پادشاه
 یکی داخل شود و دیگری بیرون میرود جائی است برای کار و نهسر
 است تعلق سلطان حکام و سوار ابراهیم دهم کار و نهسر ^{سلطان}
 چنانچه خواجه علیه الرحمه میفرماید

از این رباط دور چون مهر در چرخ رواق محبت چه سربلندیست
 حکایت یکی از اولاد شخصی کی سلی زد هر دو نزد ^{سلطان}

رفتند قاضی هر چه بکتاب قانون نگاه کرد و دید بر می برای آن سخن
نگارده اند حکم کرده که برای یک سیلی یک پیر خدای نقدی بطرف می
لوطی قبول نموده یک سیلی سخت هم بکوش قاضی نوخت و خور
دو پیر تقدیم کرد

حکایت دو نفر شریک مالی را به پیره زالی سپردند و
کردند که هر وقت هر دو زن را حاضر پدید آید مال را از آنجا
بعد از چند ماه یکی از آنها نزد پیره زن آمد و قسمها خورد که شریک
مال را از دست من پیره زن هر چه قانع نمود فایده بخشید چنان
تمام مال را با و داد و لوطی نکشید که آن شخص دیگر نزد او آمده و مال را
مطالبه نمود زن گفت که شریک تو آمد و قسمها یاد کرد که تو مرده
هر چند بهالغه کردم سخن من نشنید همه مال را بر و بخش مذکور دادی
پیش قاضی برد قاضی بعد از رسیدگی بفرست دریا که زن بگوید
با آن شخص حکم فرمود که چون شرط فیما بین این بود که هر وقت هر دو
بالاتفاق نزد پیره زن حضور بهم رسانید آنوقت مال را بیکدیگر بمان
فریضه دته تو هست که شریک خود را حاضر سازی و مال را دریافتی

آنرا جوانی در مقابل داشت ساکت و متعادل گردیده راه خود را پیش
گرفته رفت

حکایت شخصی نزد طبیبی رفت و گفت شکم من درد
میکند علاج کن طبیب پرسید امروز چه خورده گفت نواله خمر و
نخه دوا می چشم با و داد که همه روزه با قطره چکان در چشم خود قطره کند
آن شخص گفت حکیمباشی در شکم را با چشم چه مناسبت است حکیم
اگر چشم تو می دید و علتی نداشت چیز نامناسب نمی خوردی

حکایت شخصی در چشم عارض شد برای معالجه
بیطاری رفت دارویی که چشم چهار پایان میرنجست در چشم او کرد
چهار کور شد شکایت حکم ولایت برد حاکم فرمود خود کرد
تدبیر نیست بر بطار عراض نشاید کرد اگر تو غرضی بودی بجا
نزد بطار میرفتی

حکایت پادشاهی در خواب دید که تمام دندانهای
او ریخته از منجمی تعبیر آنرا پرسید گفت که اولاد و تبار شما
همه قبل از پادشاه خواهند مرد پادشاه در چشم شد و

فت کرد مقرر دیگر طلبید بهر خواب خود را پرسید
 کرد که بهر این است که عمر پادشاه از همه اولاد و اقا و سلطان
 درازتر خواهد شد پادشاه بحسن بیان و محترم چکانه او برخورد
 او را پسندید و نام محمد

حکایت شخصی کاغذی نوشت مردی بیکانه که نزد
 نشسته بود کردن کشید خطش را میخواند آن شخص هر چه کاغذ را
 نگاه میداشت که مردی بیکانه نگاه نمیکند شد عاقبت درین
 مرقومات نوشت که مردی بی تربیت و فضول نزد من نشسته
 خط مرا میخواند و بدین سبب قیوتم را زدن خود را بنویسم از
 پریده گفت همچنان چرا نام مربوط مینویسی من کجا خط تو نگاه کرده
 خوانده ام نویسد جواب داد که اگر خط مرا میخواندی از کجا میدیدی
 که من بتو نام مربوط نوشته ام آنرا در جمل شده دم فرو بست
 حکایت روزی هرون از رشید ببلول گفت مرا
 نصیحتی کن تا بر آن عمل کنم ببلول گفت از دنیا چیزی
 برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو خود مختاری

بره بهشت فرود آید و آن عجبی مکر از دیار دنیا که سرد و راه دارد
 حکایت احمدی فرزند را که کرده بود جار میزد صحنه
 شکر می گفت عابری باو گفت ای چاره خرت کم شد
 است دیگر این جای شکر است جواب داد شما طعنت نیستید
 شکر گذاری من برای این است که وقتی که خرم را بردند روی آن
 سوار بودم و گرنه چهار روز بود که من هم با او کشیده بودم
 حکایت شخصی احوالی مباحثه میکرد که چنانکه
 چیز را دومی بیند احوال نگار میکرد و میگفت این سخن دروغ است
 اتنا قادر همان بین که مشغول شایعه بودند مالک قریه که با
 شخص دوستی داشت یک اسب بره بهشت او فرستاده بود
 احوال یک بره را دو بره دیده گفت آقا من از بهشت است عجلان
 فرموده یکی از این بره را بمن بطف کن که در تقسیم بوقع رسیده
 آن شخص گفت بره یکی است شما معلوم میشود و تا دیده اید جسمی هم
 حضور داشتند همچو تصدیق کردند احوال نمید که خطای
 منقض شده برفت

راست بین از نظر است معصوم
احول چشم دومین در طمع خام

حکایت روزی همسایه ملا نصرالدین نزد وی آمد و
خواهش کرد که فرخود را امروز بمن بده که میخواهم باستقبال او بروم
بروم که اذکر بلا می آید ملا عذر آورد که فرخود در خانه نیست پسر
سوار شده و بصرارفته در این شناخدر در طویل باکت بر دشت
همسایه شنید گفت خباب ملا چرا دروغ میگوئی فرشتا
در طویل است ملا گفت ای حق تو عرف مرا با این شنید
با و منی کنی گفته فرخود قبول میکنی

حکایت ملا نصرالدین شبی در خانه خود خوابیده بود که
خون غائی در کوچه شنید فوراً از خواب برخاست و لحاف را بر سر
کشید از خانه بیرون شد که ببیند این هنگامه که در کوچه برپا شده
چیت دید چند نفر با یکدیگر مشاجره و نزاع دارند و بخت
میباختی واقف شود و جل آنها شده آنها نیز فوراً لحاف را زدود
او برداشته بگریختند ملا متحیر و طول گشته بخانه مراجعت نمود
زنش پرسید چه خبر بود ملا گفت هیچ همه این منازعه در میان

من بود که بر دند و خو غلام شد

حکایت دلاک ناشی سر ملا ناصرالدین را میترسید و بر
موضع سر او لگمی برید فوراً قدری پنبه بروی آن میخک داشت این
منوال نصف سر او را ترشید و خیلی چاره را دیت داد ملا
آه جانش لب آمده بدلاک گفت نصف سر مرا تو پنبه کاشتی
بس است از من است بدار که نصف دیگر را خودم میخواهم شکم
حکایت رو باهی را دیدند که ریزان و فتنان خیزان
کسی گفتش چه خبر است که اینطور فرار میکنی رو باه گفت شنیده ام
شتر را سخره میکنند گفتندی سینه لایم شتر را با توجه است
است و تو را با او چه مشابست جواب داد خوش دارم که
هیچ نفرمانند و عجب نکنید این شهری است جرج و مرج قانوق
ندارد اگر حدودان بغرض مرشتر تعلیم بدهند و گرفتار ایم کریم
تخلیص من باشد بافتش حال من کند و اما تریاق غرق
آورند مارگزیده مرده باشد

حکایت کاروانی را در زمین یونان بردند و هر یک

وزاری و اتماس و بقراری کردند فایده بخشید
 چو پرو شد و دوستی سرور که چه غم دارد از گریه کاروان
 لقمان حکیم در آئینان بود یکی از کاروانیان از او خواست که
 که کلمه چند حکمت آید بر زبان موغلت کن شاید که بقلب
 آنها تاثیر کند و اموال را باز دهند لقمان گفت در حق
 کلمات حکمت آید این قبیل مردمان گفتن

آهنگی را که موریا نه بخورد	شوان بر دوازده صفت
با سیدل چو کشتن عظم	رزد و منج این سبک

حکایت حیرت افغانی در کارخانه مخمل باغی در جل شد
 او هم بافتن مخمل مشغول کرد و عملیات او مانع آمد بر پیش
 که با فتنه چنان خیر جنیس بر گز یافت بافتن چنین پارچه
 ندارد

بوریا بافت اگر چه بافت	نبردش کارگاه حریر
------------------------	-------------------

حکایت یکی از وزراء احمق مجهول الهی را پسری بود
 مانند پدر میخور و کودن مادرش او را یکی از دانشمندان

که تربیت نماید مگر عالم و عاقل کرد و دشمنش مدتی در تعلیم
 زحمت کشید سووی بخشید عاقبت از تربیت او نایوس شده بپای
 او شکایت نمود که این جوان عاقل نشود و مرید دیوانه کرد
 پرتو یکنان خیر و بر که بیا بیا تربیت ناپاک چون کرد کان
 مادر او هر چه استدعا کرد که مجدداً دشمنش را و را بشا کردی
 قبول کند و باز هم در تربیت او کوشش منع نماید شاید فایده
 بخشد دشمنش اقطاع نموده گفت ممکن نیست این پسر
 حاصل کند

اگر بیضه مرغ طلعت شد	نهی زیر طایوس باغ
بهنگام آن بیضه پرورد	ز بنجر جنت بی ازین
و بی آتش از چشمه بسیل	بر آن بیضه گردم ز بنجر
شود عاقبت بخور مرغ	بر درنج بهیو طایوس باغ

حکایت سیاه کوش که گفتند ترا ملازمت شیر
 بچه وجه خستیار شاد گفت فاضل صیدش مخورم و ارشد
 دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم کشفه اکنون که بظن

میز

که در نزد

حاجتش در آمدی و شکر گفتش اعتراف کردی پس چرا باز
نزدیکتر نشوی تا بگفته فاصالت در آورد و از زندگان خلاصت
شمارد گفت احتیاط قضا میکند شاید وقتی حکمین شود
و مرا تاب مقاومت و تحمل زخم پنج قوی او نخواهد بود بهین
الفاظش قناعت میکنم و در او در خدمتش را واجب میفرم
بسلامتین هم تا یک درجه تقرب لازم است بیش از آن اگر چه رسیدن
و در دلی خطر جان و ران بیشتر متصور است فردوسی علیه الرحمه

اگر چه نداری بر شکر گناه	چنان روی پیش جرم کرد
چو رفتی بر شاه ترسیده	که رسته فرمائش را ندیده
نباید شد از خنده شیر	نه خنده است و نه از ناله

حکایت یکی از لوک عجم طیبی حاذق بدین طبعه فرستاد
که آنجا مشغول طبابت شود سالی چند در دیار عرب بود
کسی تجربتی پیش او نیامد و معالجتی از وی نخوشت روزی
حضرت رسول صلی الله علیه و آله شرفیاب شده عرض کرد که
برای معالجت اصحاب مردم اینجا فرستاده اند کسی در این

بنی النعمانی بخرد تا خدمتی که بر من معین است بجای آرم حضرت
رسول فرمود که اینطایفه را قاعده است آشتیا غالب نشود چیزی
نخورند و بسوز که آشتیا باقی باشد دست از طعام باز دارند
طیب عرض کرد موجب تندرستی همین است که میفرماید

سخن آنکه کند حکیم آغاز	یا سر بگشت سوی قدم
که ز ناکشش خلل زاید	یا ز ناخوردش بحال
لاجرم گفتش بود گفتار	خوردش تندرستی کرد با

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد
حجاج بن یوسف رنجبر کردند او را بخوهد و گفت ای
درویش عای خیری در حق من کن درویشیست با سمان بلند
کرده و گفت خدایا جان من بستان حجاج گفت از بهر خدایان
چه دعاست گفت عای خیر است ترا و جمله مسلمانان را

ای زبردست ز دست	که تم تا کی بماندین با
بچه کار ایدت جهاندار	مردنت به که مردم را

حکایت اشتری با دراز گوشی همراه میرفتند تا

بکنار رود عظمی برسیدند اول شهر باب اندر رفت و نگاه
 دراز گوش را صدا کرد و گفت چه مطلبی و در اصل آب میثوی که
 کن آب چندان زیاد نیست تا زیر شکم من است خوار بخرفت
 بخندید و گفت میگویند که اشخاص در از حق میشوند ای معجزه
 که تا زیر شکم تو باشد از پشت من بگذرد در خانه مور شنبی بگویند
 است

حکایت یکی از پسران هرون از رشید بخدمت پدر آمد
 و عرض کرد که فلان سرسبک زاده مرا دشنام داد هرون
 از اصحاب و بزار پرسید که چرا این چه باشد یکی شارت
 بکشتن کرد دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و یکی
 هرون پس از اندکی تا تل گفت ای پسر کرم هست که غافل
 و اگر شوا تو نیز مجازات بده اما نه چند آنکه مقام از حد و گذرد و
 ظلم از طرف تو باشد و دعوی از طرف خصم

حکایت اردشیر پادشاه عجم بسیار سلطان عالی
 و قادر و سیاسی بود و ملکت ایران را از هر حیث منظم داشت

مخصوصا ملت سفارش میداد که در نگه داری دین بکوشید و
 پادشاه پدیدن ظالم میشود و رعیت بدین شیر و از کلمات
 اوست که میفرماید قدرت بی شکر حاصل نمیشود و شکر بی
 وزیر بی زرع و صنعت و تجارت و زرع و صنعت
 و تجارت بی عدالت و عدالت بی ایجاد قانون و نهاد مجلس
 ارکان دولت و وزیر کان ملت

حکایت ناخوشی آوازی بسیار بک ملذذ خواندی
 بر او بگذشت و گفت ترا شاهر چند است گفت پنج گفت
 پس چندین زحمت بر خود چرامیدی جواب داد از بهر خدیوتم
 از بهر خدیوان که مردم از دست کراهت صوت تو برنج میزدند

اگر تو قرآن بدین مخطوط	برای رونق مسکن
------------------------	----------------

حکایت قاضی لایق روزی تجمام رفته بود تجمام
 خلوت نموده زمزمه آغاز کرد و از صوت گریه خود بسیار غمناک
 با خود گفت چیست که مردمان از آسمان صوت خوشتر
 بهره باشند و غلی بزنند همیشه از حام بیرون آمدن

مسجدی برآمد و بانگ اذان برداشت و مردمان را بگوشه
اوراشیدند گفتند ای مردم شرم نداشتی که باین صوت منکر اذان
لا در جواب آنها گفت اگر حرامی در بالای این مناره بودی مؤذن
میخواندی خود شما تصدیق میکردید که آواز من چندان گستاخ
ندارد بلکه مفرح و طربسبخیز است

حکایت مؤذن کریمه صوفی در مسجدی اذان میخواند
مسجد با مسیلمی بول داد و او را راضی نمود که مسجد دیگر رفته آنجا
اذان بگوید مؤذن مسجد دیگر رفت و شروع با اذان گفتن نمود
پیش از مسجد دید مسجدی دیگر در مسجد قدم میگذارد لابد با
مؤذن دو برابر آنچه در مسجد اول داده بودند با کمال منت و آه
عذر او را بخواست مؤذن قبول نموده و رفت ولی هنوز اذان
که چادر مسجد اول او را مشغول کرده و پیچ خرنی شتر او را از خود
دفع نموده اند

حکایت موریرا دیدند که ملخی را برداشته میروند و بخت
گفتند این مؤرا بسپارید که باین کوچکی باریا بدین کرا که

که چندین برابر جثه او ست می کشد موراسخن بشنید و بخت
و گفت من این بار را بر زور رحمت و ابدوی همت و تدبیر می کشم نه
بر زور تن و قوت بدن

حکایت فیل عظیمی بخت را رخنه در کتف پیداشت
بسیاری پشته و جمع شده او را اذیت و آزار می نمودند و نشین میزدند
فیل چنان در قید نموده است تمامی بجز کتات آنها نداشت پشته
بالا اتفاق همت نموده آنقدر نشین بر خیم او زدند که اما سر کرده
بالا خزانه تاب مقاومت نیاورده و زانو درآورد

پشه چو پر شد ز پند پیل را	با همه تندی صلا کراست
---------------------------	-----------------------

پس همیشه باید در حال مراقب حال دشمن بود و از حرکات او
جلوگیری نمود دشمن ثلثون حقیر و پشیمان

حکایت ملا نصرالدین وقتی یک دیکت بزرگ از خانه
همسایه بطریق مانت گرفت و روز دیگر دیکت کوچکی در میان
نهاده باز آورد صاحب آن گفت این دیکت کوچکی که
چیت ملا گفت دیکت شما در خانه ما زانیده است و اتم

ستفقت بشماست همسایه خوشحال شده هر دو دیک را قبول کرده
 چند روز بعد ملا محمد و امان دیک را امانت گرفت دیک را نزد
 هر چه همسایه نظر شد دید که ملا دیک را نمی آورد بالاخر سر زده
 رفته دیک را مطالبه نمود ملا گفت سر شما سلامت باد دیک را
 دو روز قبل به سخام زانیدن وفات یافت همسایه گفت آقا جان
 دیک چگونه میمیرد ملا گفت همانطور که در دفعه اول زانیدن
 دفعه نیز در سر زانیدن وفات نمود

حکایت ملا نصرالدین روزی بخدی مت پادشاه رفت
 بخاطر صد و بیست چهار هزار تن پیچیران فرست صد و بیست و چهار
 هزار دینار بمن عطا کن سلطان چون بسیار متدین صاحب
 عقیقه و منسوب بود بوزیر خود امر فرمود که حاجت ملا را برآور
 وزیر که مردی بود صاحب فطنت و دکان حکم کرد که زیر بار وند
 و انگاه بلا خطاب کرده گفت حال تو یک یک است اسامی چند
 میت و چهار هزار دینار یا دکن تا من از نهر هر یک دیناری بگو
 بدهم ملا چند نفر از دینار ذکر کرد و بهر یک دیناری

پس از ذکر هم چند نفر که می داشت هر چه فکر کرد اسم پیچیری دیگر
 بخاطرش نیاید آخر الامر اسم فرعون و غرود و شد و را نیز در خبر
 اسامی انبیا شروع کرد بنه کردن وزیر گفت ملا چگونه
 اینها که بنیاد نیستند جواب داد سبحان الله اینها دعوی حدیث
 میکردند شما پیچیری هم آنها را قبول نکنید وزیر بخندید
 صد و بیست و چهار هزار دینار را با و داد

حکایت سک حریص طماعی پاره کوشی از دکان صاحب
 ر بوده با کمال عجب فرار کرد تا بجلورودی رسید عکس خود را در آینه
 چنان پنداشت که میان آب سک دیگری است که طعمه درون
 دارد حرص طمع بروی مستولی شده خواست که گوشت پاره
 از دکان سک دیگر که در آب دیده بود بگیرد از روی کمال حرص
 گوشت خود را از دکان را گرفته بآب انداختاد و آب رود
 از بکشد بود نزد یک بود او را هلاک نماید با کمال حسرت
 و کوشش جان خود را فدا نموده و بسیار شافت بود
 از گوشت پاره خود هم به نصیب شده

بدوزد شره دیده بخت
در آرد طبع مرغ و ماهی

حکایت عقری بلبابی رسید نتوانست بگذرد
سنگ پستی را دیده و آنگاه سر کرد که او را روی کانه خود گذاشت
از آب بگذراند سنگ پست بروی رحم نموده و در آب پست
گرفت و شناگهان بهیرفت در تنهای عجز و ملقت شد که
گردم چربی بر پست وی میزند پرسید آقا چه کنی که گردم
نیش میزنم سنگ پست گفت که این در عوض نهانیت است
جواب داد نه سبب تقاضای طبیعت من است مگر نشینده

نیش عقری نه از ره کین
اقتضای طبیعتش این است

سنگ پست خشمناک شد از مراعاتی که در باره او نموده بودند
گردیده متمها خورد که دیگر حاجت ناکسان را بر نیارد و در حال
بآب انداخت و گردم را بآب انداخت غرق نمود

انگوبه با بدن کردن چنان
که بگردن بجای نگیرد

حکایت حاتم طائی رکعت نیدج از خود بلند بخت
در جهان دیده یا شنیده گفت روزی چهل شتر قربانی کرد

بودم و میران عرب از هر قبلیه همان و اتفاقا قاهما نزد و برود
خانه خار کنی را دیدم که پشته خاری در پشت داشت گفتیم
پیر چرا بهمانی حاتم ندوی که خلقی بساط او کرده اند گفت
هر که نان از غل خویش رفت از حاتم طائی نبرد

حکایت اعرابی با پسر خود میگفت ای پسر جد کن
نیکو کار و نیک کردار شوی روز قیامت ترا پسر سعادگست
چیت آمان پسند که پدرت کیت

حکایت درویشی را در همه عمر فرزند نیامده بود اتفاقا
زن او حامله گردید درویش با خود گفت اگر خدا تعالی مرا پسر
عطا فرماید جز آن خرقه که پوشیده ام هر چه ملک من است اشیاء
درویشان کنم اتفاقا زارش پسر آورد درویش را
کرده سفره یار از او بوجوب شرط نهاد پس آنکه پسرش شد
رسید روزی خمر خورده و عریه کرده خون کیر ارحمت
فرار کرد پدر رحلت آن در مجلس شخه نگاه داشتند سلسله
در گردنش نهادند پیچاره با آن حالت و مجلس بخت این طایفه

خود را خدا خواستند و اکنون رنج آن اندرم

زنان باردار میزیدند	اگر وقت ولادت تاراج
از آن بهتر نبرد میزدند	که فرزندان با هموارند

حکایت ملا نصرالدین کوسفندی فریب داشت روز
رفیقان او ماین خود مشورت کردند که باید شیوه کار تلاطم
کوسفند ملا را فوج کرده بخوریم بالا اتفاق جمع شده نزد ملا آمد
گفتند خواب دیده ایم که فردا روز قیامت است و دنیا
آخر میشود ملا پرسید در هیئت چه باید کرد گفتند
باید کوسفند را کشت باغی رفت دوم غنیمت شمرد و شربت
ملای چاره رخی شد همگی متفق باغی رفتند و کوسفند را بر پا
مونده خوردند بعد از ظهر که هوا بسیار گرم شده بود همه برشته
در حوض باغ آب رفتند ملا که آب زده بود تمام حوض را
جمع کرده آتش زد حضرات که از آب بیرون آمدند لباسهای
با تمام سوخته دیده از تلاموز خنده کردند که چرا پیش کردی
گفت ای عزیزان مگر خودتان نفهمیدید که فردا قیامت است و دنیا

لباس بکار شما نمی آید

حکایت جوانی از ده مخالف بجان آمده بود و آنجست
سرکون بستان روزی در رکب داری با مسلم قدیم خود اتفاق ملاقات
وست داد زبان شکایت او گفت میگویم که روش روزگار
بشدن من فاشه و عرض میکنم من شکر آراسته چنانکه
اوقات خوشی من یعنی من بدل و مراسقه آتش فقر کرده اند
و چندان آن جوان از این سخنان غم نخیز فرمودند که معلم را ملاقات
شدن آن مانند گفت ای قاضی من خدا تو را غنی آفریده
تو بخیری شکر کن و قدر نعمای الهی را بدان

روایت داد عقل طبع و ادراک	جمال بطق و رای و فخرت و پیش
به انگشت مرتب کرد و دست	دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پذیری ای ناچیز مهت	که خواهد کرد دست روزی نهوش

بر شداید صابر باش در ضایع خدای و شکر گرایی
از خوار وجود ترا اگر میت کنی با قلبی می ارزو آید چنان خود را
بهرار تومان می فروشی چون گفت با قلبی ندیم دست و زبان

بود روز سه و چهار
فقد رقی است

خود را دوست میدی گفت تعالی نفروشم معکم گفت پس
 شکر خدای بجای آور وفتش غنیت شمر و شاکر باش که ترا
 صحت بدن غایت فرموده دل قوی دار و بدن را ریاضت
 و خود را بکار بکار و رحمت کش تا از ضرر یابی
 نابرده رنج کنج میرنمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار
حکایت دو رفیق از پیشه کد می کردند ناگه یکی
 از بخل بیرون آمده برایشان حمله برد یکی از آن دو گفت
 چالاک بود رفیق خود را تنها گذاشته فوراً بگریخت و بدر
 مرتضی بالا رفته و خود را در میان شاخ و برگ آن پنهان داشت
 رفیق او که مروی بود پیچاره و بیدست و پا مجال گرفتن نداشت
 ناچار بروی زمین خوابیده و مانند مردگان دراز کشید و نفس
 خود را در دیده هیچ حرکت نکرد غرس همینکه بالای سر او آمد
 سر کوبش او گذاشته سر دروی او را بویید و او را مرده پنداشت
 و رفت چون غرس ناپدید شد رفیق او از بالای درخت با من
 آمد بتم کنان پرسید دوست عزیز من غرس کجاست

آمد و پیچاره از این استهزا رفیق خود برخیزد جواب داد که غرس
 بکوشش من میکت که از رفیق منافق که در نیمه راه از دوست خود
 میکشد هرگز نکن

دوست شاکر آنکه دوست	لاف یاری و مراد خوا
دوست آن باشد که گیرد	در پریشانجا دور ماند

حکایت انوشیروان عادل در شکار کا بهی صیدی گدا
 میکرد نمک موجود نبود و غلامی بر دستا فرستاد نمک آورد و
 بدو سفارش کرد که نمک را بقتبتستان رسی بد نشود
 ده خراب نکرد و حجاب و اجزای سلطنت نکشند ای پادشاه
 از این قدر قلیل چو سئل زاید فرمود بنیاد ظلم هم در جهان زاتول
 اندک بوده است هر که آمد بر او مزید کرد تا بدین غایت رسید

اگر ز باغ رعیت ملک خور و سی	بر آورد غلامان او درخت انج
بهیچ بیصند که سلطان تهم	زنند شکر یانش هزار مرغ سنج

حکایت دزدی بخانه پارسایی رفت خند
 جستوی کرد چیرنی نیافت دل تنگ شد پارسا مطلع گردید

کلیلی که بر آن خفت بود در یک روز دانداخت تا محروم نگردد

شینه که مردن را خدا	دل دشمنان هم نکرده
تراکی میسر شود این مقام	که با دوستی خلافت و

حکایت روزی سنک پستی با خرکوشی در پناه خود مشاجره میکردند و هر کدام در دعوی خود مبالغه مینمودند گفتند بایستی نقطه را در صحرای نشان نموده با یکدیگر شرط بیدیم و بدویم به سببیم کدام یک زودتر بمقصد خود آید رسید خرکوش بخت بدی داشت عزیز من تو باین سبب نمی آید و ناتوانی این چه دعاست میکنی همین دال بر ضاقت است خوبست که سبکی استعمال کنی خود سبک سازی بعدین دعوی را بکنی سنک پست گفت ترک کن که عاقلم یاد یوانه در شرط بستن دودید جان خرم جلاله درختی را در دامن کوهی نشان نموده هر دو شروع کردند بآشوب دیدن خرکوش چون بچالاک و نیز قدمی خود مغرور بود همین قدر که در دودید و از سنک پست جلو افتاد گفت خوبست در این

دکتر

دکتر رجوی تهرات کنم قدری تهرات نموده پس از آن صحرای بنای بازی را گذاشت ولی سنک پست چون در آن سبک بطنی الحکره دید آبی نیاسوده با کمال عجب به جانب نشان افشان و خیران روان کردید خرکوش همینکه از خواب غفلت بیدار شد که سنک پست طی اسافت را نموده به نشان نزدیک شده است مثل برق لامع دوید و چونیکه بدن موضع رسید دید که سنک پست نشسته و قضاوت دست تقابن برانورده از غفلت خود ناوم کردید ولی مذمت او سودی نداشت این حکایت خیلی مناسب است بحال اطفال کند ذهن و تند ذهن بچه باهوشی مذکوره و خود مغرور شده در مدرسه بازگوشی اوقات میکند از بدی بسا اطفال کند ذهن هستند که از شدت مولبت و مراقبت و شی گوی در کار و طی مراتب تحصیل علم و دانش از رفیق تند ذهن خود پیشی میجویند ای بسا سبب تیز رو که نه

حکایت پارسا زاده را میراث قیاس از ترک علان بدست افتاد فتنه و غوغا از کرد و میزدی پیشه نهاد بازی شتر

کشم

کشم بفرزند دخل آب است و خرج آبیاب کردان یعنی
فراوان گیر است که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که بگویند ملاحان سددی
اگر باران بگوستان نیارد	بسالی و جلده کرد و خشک رودی

پسر از لذت نای و نوش امین در کوشش نیارد و بر قول
اعتراض کرد که راحت عاجل را بشویش محنت آجل منقص کردن خلا
رای من است باینکه دیدم بصحبت نپذیرد و دم گرم
در آیین مژدی ژمن کند ترک ماصحت نکرده قول بکار ارجار
بشم که گفته اند

کرچه دانه نشوید بکوی	هر چه دانه تو از بخت چید
زود باشد که غیر بسنی	بد و پای و قیاده اند بند
دست بر تو نیز نهد در	نشدم حدیث داند

حکایت ذوالنون صری پادشاه رکعت کرد
حاکم مال عیت دست درازی روا دارد پادشاه فرمود که
سزای او بدهم ذوالنون گفت روزیکه مال رحمت را بکلی بگرد تو
برو

بزرگ و مساوره از وی بتانی رحمت از آن چه سود پادشاه
از یخوت جل گشته دفع آن کم ظالم نمود

سر کرک باید هم اول یزید	نه چون کوفتند مردم
-------------------------	--------------------

حکایت یکی از حکام پسر خود را با وی سپرد و گفت چنان
ترتیب کن که یکی از فرزندان خود مستم سالهای دراز بر او بچد
و سعی در بجای آرند ولی فرزندان خود ادیب در فضل و عبادت
متبحر شدند حاکم دانستند از خود طلبید و گفت و عده
خلاف کردی و شرط مودت بجای آوردی معلوم جواب داد که
از جانب من نیست از طرف پسر شماست تربیت میکند
و لیکن استعداد مختلف

درختی که تلخ است پیر است	گرش شبانی بیای پست
و رازجوی خلدش بکام است	به پنج بختین ریزی و پست
سر انجام کو هر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد

حکایت بزرگ از نهی آب میخورد و کرک کرک شد
اورسید کند و محض با بنوی با و بنای تغیر اکتفاست کردی

بچا آب دراج کل آلوده میکنی بره با کمال غر و خنوع و شوق و دوستی
 ادب نم کرده تقطیم نموده عرض کرد ای ملک قلب ام من چه
 جرات دارم که از حد خود تجاوز نموده بجایکه شما آب می شایید
 قدم بگذارم شما از حشید آب میخیزد من از فاضل آب میخورم
 نه آب که سر بالا میبرد در این صورت بیجوجه من آلوده نمیشد
 که من آب شما را ضایع و فاسد کنم و محل شرب شما دست درازی نمایم
 کرک گفت این عبارات و دلایل محباده کردن شما بمن بجز
 فضولی و جبارت محسوب است تو همان هستی که مرا پارسا شناسم
 داده روی جهان کرده بره چاره شک بینمای از نشان
 گفت بهر مبارکت قسم اشتباه فرموده من بره شما هستم
 و پارسا منو از نادرتو ندیده بودم کرک فهمید که بیقاعد
 ایراد کرده گفت کجایم این است برادر شما بود که هر کجاست
 آنوقت نسبت بمن نمود بره عرض کرد بخدا قسم برادر هم ندارم
 پس قوم خویش تو بود جواب داد او آه کرک درنده و دلاور
 خشم آلوده با بک باورد ای جور بنا برین من دروغ میگویم و کذب

خیم

بهتم بره بخواست بگوید استغفر الله چنین چیزی عرض نمیکنم کرک
 دیگر با و مجال نداده زیر لب گفت من میدانم که از دست سنگ
 چوبان شایه میکنم حال در عرض باید اتمام خود را از تو بگیرم و ترا
 بخاری خود برسانم که با بزگان در و شاخین شیر بخنکی این
 بخت و حال بره را بر زمین زده او را ورید

در گفت شیر زرخواره	خیر تسلیم درضا کو چاره
--------------------	------------------------

حکایت سلطان محمود پیری ضعیف را دید که شوره
 خار میکشد بر او رحمت آورد و گفت پهل میخوای تو بدیم یاد از
 کوشی یا چند رهن کوفند و یا قطعه باغی که از محصول آن گذران
 کنی تا از این خاک رشیدن خلاصیابی گفت ای سلطان خیم
 که نادریان بندم و بر دراز کوشش سوار شوم و کوفند آن
 در پیش اندازم و باع بروم و باقی عمر آنجا خلاصت کنم و بسیارم
 بدولت تو دعا بگویم سلطان را از طریق زیان و خوش آمد و فرمود
 تا چنان کردند چنانکه شاعری این قصه را بنظم در آورده است

ناکسی محمود شد سوی شکار	او قضا داشت که خود بر سر
-------------------------	--------------------------

برادر

پیر مردی خاکش میزد	خارا و اقاد و میخارید
دید محمودش چنان تازید	بار او اقاد و و خراشد
پیش شد محمود و گفت	یا خوار ای گفت خودم بود
از گرم آمد فرو و آن شهر	برو و دست من کلیدی
بار او بر خندانان	ریش سوی شکر خندان
گفت لشکر را که پیری را	باغری میاید از پس کیش
ره فرو گیرد از هر سوی	تا که اقد روی من بوی
لشکرش بر پیر جفت شد	ره نماند آن پیر از هر پناه
پیر چون از دور تر شد	پیر سوی شاه رفت و دید
دید زیر چرخ روی شمشیر	وز غایت او شاد و در
گفت یا رب که گویند	کرده ام محمود و آفاقش
شاه با او گفت ای درویش	چیت کار تو بگو پیش من
گفت میدانی تو کارم کز شمشیر	خویش را اجمعی ساز می
پیر مردیم سطل بارش	روز و شب درویشم خاشاک
خار و برف و شمشیر خوردم	ببینم که مرا از آن دار می

شیرازش گفت ای پیر	راست کو با من که اینجا
گفت ایشه خا رس از آن	کم نیفر و شمشیر به میان
لشکرش گفتندی این	این دود آنک از دوی این
پیر گفت این دود آنک از دوی	زین کم اقد این خردار است
مقبلی چون در خار رسد	خار می صد کو بیکل از نام
هر که خواهد که پنهان	هر بن خاری بدنیاری
کر چایین بخار از آن	چون ز دست او صفت از آن

حکایت
 یمنی کینه زری بسط صد در هم کم کرده بود
 با منادی نداد و داد که هر کس از یافته بیاورد ده در هم مرد
 بجلال کبیر و اتفاقا آن بده ز را عابدی دیندار پیر
 یافته بود بیاورد و مرد کانی خود طلب نمود یمن بهانه ای
 مرد کانی نه گفت در میان این کینه زر که هر که نهان
 که داشته بودم او را نیز بیاورد و مرد کانی خود دریافت کن چای
 هر چه گفت که من بیک دست نزده و چیزی از آن برداشتم
 این تهمت برای ندان ده در هم است که وعده داده و پیمان

با آنکه در دواوری نزد قاضی بودند قاضی که شخصی بود فطنت
و دکار فهمید که آن شخص از ثلثت این همت را با و نسبت
کینه زردا گرفته بجا برد نمود و به لیم گفت این مرد عابد شخصی است
درست کار و این و اگر خائن بودی کینه زردا را باز پس نمیدی
شما هم که میگویند در کینه من کوهری گرفته است بوده و در این عوی دور
صادق میدانید در حضورت معلوم میشود این کینه زردا عا
پیدا کرده مال ثلثت بخودش رد کرده با و از شیر مادر حلال است
بشمار وید در صد و سجوی کینه زردا کوهری جویند برآید لیم
دید کار بغیا عده کرده و بی انصافی نموده پس از بیرون آمدن آن
قاضی با هزاران التماس میل خاطر ده در هم مژگانی که قول داده
بجا برد کرده کینه زردا را گرفته پی کار خود رفت

حکایت جماعتی و آنچنان مقروض خود را نزد قاضی برده
و شکایت کردند که انشخص از ما هر یک پولی قرض نموده و در پیش
قاضی قصه را استفسار نمود شخص مقروض خود را قرار کرد که اینها را
میکنید و دعوی ایشان بجا است اما مقرر فرمایند نصیحت

مسلمت بدهند تا ملک مال خود را ببرد و شمشیر بکند و بگذارد و
آنها را داد انعام است هنوز قاضی را می نداده طلبکاران فریاد برآوردند
که ای قاضی این مرد لاشی محض و یکو جب ملک در هیچ سرستی
ندارد پس آن شخص به کار روی قاضی کرده گفت که این
در صورتیکه طلبکاران من همه بزبان خود اقرار و متراف بر سجری و اهل
من میکنند انیک آنچه قضای عدالت است بجای آر قاضی
گفت دیگر هیچ حق سوال جواب با تو ندارند که انصاف
امان آید

حکایت تو انگری از ملاجی پرسید که پدرت در کجا بود
نموده جواب داد که در دیای هند کشی اش طوفانی و غرق شد
گفت جدت در کجا مرحوم گردیده گفت روزی در دریای خزرهای
میکرفت زورش سزگون شده خود با تنی چند از بهرامان هلاک شدند
پرسید نیای بزرگت در کجا مرد پاسخ داد که او نیز در غرق شد
به بخی دنیا میرفت راه کم کرد و اثری از وی و بهرامانشین
نگردید تو انگر گفت بخدا سو کند که اگر من بجای تو میبودی هرگز بجز

نخودی پس قلاح روی ستوا کردند که آقا جان پدرش کجاست
ایزدی پیوست گفت در خانه خود بروی رختواب خویش بعد
نیاکان او را یکان یکان پرسید که در کجا مرده اند جواب داد
که همه در خانه خود و در خوابگاه شخصی خودشان مرده اند ملاک گفت
بنابر این من هم اگر بجای شما بودم هرگز در رختواب خود
نخستی

حکایت یکی از سلاطین هند میداشت که قلندران
و زنده پوشان آن دیار آنچه با وی میزد و رنگ در می میزد و میزد
و دلتهای گشته خود میدزدند روزی تدبیری اندیشید و بهای
اطعام سبکین در صحرائی فراخ شیلانی کشید و همه درویشان
بهمانی خواند پس از خوردن غذا امر کرد تا مقدار زیاد خوراک
آوردند فرمود تا زندای خود را بکشند و هر یک جامه بپوشند
تا احسان کمال پذیرد حضرت آنچه بهانه آوردند که ما بپوشانند
خود خرسیدیم و این بن خیس خودمان را لایق جامه نیستیم
در رنگ و بوی و زیور و جواهران نیستیم و ترک دنیا کردیم

سودی بخشید پس یکی آنها رخت نپوشانیدند و زندای
ایشان از خرمن ساخته آتش زدند و سبلی خنجر که بر خاظر
خطر میکرد در خاکستر آنها یافتند

حکایت یکی از پادشاهان در مملکت هوند سمرکند
بجایار خانه رسید و قدری ایستاد تا بهرامان او برسند در آن
دو دانه تخم مرغ خواست نایب جایار خانه فوراً حاضر نموده تقدیم
داشت و بهای آزاد و دست فرامک طلبید پادشاه متعجب شد
که باید تخم مرغ در این دیار بسیار کمیاب و گران باشد نایب
جایار خانه عرض کرد چنین نیست تخم مرغ در اینجا فراوان و ارزان
است آقا پادشاه و جودش کرامی و بندرت اتفاق می افتد
جانی تشنه فرماید سلطان سخن او را پسندید و بخندید و دید
فرامک با و داده تشریف برد

حکایت دو نفر روستایی از جانب الی قریه نزد قاضی
رفته خواست کردند که صورت حضرت عیسی در صفحش بنویسد
بدین تا بمرند و در کلیسای مسیحیه خود بیاورند و سبلی بنقاش

حق الزحمه قرار دادند نقد کار ساری نمودند نقاشی کمال
استنان قبول نموده از آنها پرسید که شکل آن بزرگوار را
نکشم یا کشته او را با صلیب نقش کنم آن دو نفر روستایی
از حضرت حماقت و سادگی در جواب معطل مانده و تفکر شده بعد از
مشورت با هم گفتند بهتر است که شکل آنحضرت را بزرگوار
اگر که خدا دانی ده نه پسینند سهل است او را بزرگوار
نکشت

حکایت دو نفر ندیکوی بیک نفر از همسایگان خود خبر
گفتند اینک ما بایکدیگر در مباحثه گفتگو بودیم که آیا تو دیوانه
یا احمق آن شخص بیج گفته دستش را ز کرده در وسط
خود قرار داده صحبت کنان پس از چند کلام با تیرا گفت راستی
جواب شما را فراموش کردم بدهم گمان میکردم که درین حق
دیوانه واقع شده ام

حکایت شخصی بدیدی از کسی پولی بقرض خواست
گفت از دادن قرض شما مضایقه نذر اما شمارا نمی شناسم

بد هم گفت آقا من هم چون میدانستم شما مرا نمی شناسید
جهت نزد شما آمدم و پول قرض میخواهم آنها نیکه مرا میشناسند
از خلف وعده و بدیدی مطلق بدین پول قرض نمیدهند

حکایت حجاج بن یوسف در میانانی بدیهانی برادر
و پرسید که آیا تجار میناسی روستائی یا سخ داو که آری
حجاج مردیت ستمکار و ظالم و خونخوار حجاج گفت که جای
صفات روزگاره مطلع شده گفت بخت همه مردم حجاج
مرا میناسی یا نه گفت نمی شناسم حجاج گفت ای بدی
من خود حجاج هستم که با تو گفتگو میکنم و هقانی چاره سر آید
عرض کرد ای میر خدایت که من دیوانه شده ام و شاعر
مختل گردیده و آنچه میگویم خلاف واقع و از روی جنون است
از جواب او خنبد و چیزی بوی عطا نموده بر رفت

حکایت کودکی بحوض آب در افتاد و چون شنا
کردن نمیدانست از بیم غرق و هلاک با واز بلند از معلم خود یاری
مستلم او دویده بکس از حوض آمد و بجای رسانیدن آن بنیاد سرش

منوه که چرا چتیا بخردی و دور تر نایستادی شخصی
رسید گفت ای قاضی اورا از مرک برانید پس آن
تو بخ و ملاتش کنید هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد
حکایت پیری ستمی شسته خاری بردوش داشت اگر
وزن آن ورنج خستگی بسته آمد پستواره را بر زمین نهاد ملک
الموت را از خدا بخو است که بیاید و جان او بگیرد که
از این رنج و مشقت خلاصی یابد ملک الموت با فرخند ایستاد
هوشیاری خود را بدو ظاهر ساخت و پرسید که چه حاجت داری
پیر فقیر از هیچکس و بیست او خوفناک مضطرب گردیده پاسخ داد
که عرضی بشما ندارم مگر اینکه بامن ملک نموده این پستواره را
بر دوشم گذاری زندگی هر چند تلخ باشد بذاق همه شیرین
می نماید

حکایت شیری بر گله ارکاوان حمله برد آنها را بچین
اینکه خشم قوی پنجه را روی خود دیدند بایکدیگر پیداست و جدا
شده وقت بر وقت یکدیگر داده راه ضرر و آسیب و تعدی اورا

نسبت بخود نموده شیر چرا زردی تدبیر خواست و این
نفاق و جدائی اندازد نتوانست و آنها چنان پیمان بایکدیگر محکم و
ساخته بودند که بهیچوجه نیرنج او بخرج آنها نرفت آخر الامور
را سخ همت نموده با شاخ شکم او را دریده از شر او ایمن شدند
مورچکان را چو بود اتفاقا شیر ریان را بد برانند

حکایت شاهزاده جوانی باله خود که بسیار مجرب
عاقلی بود روزی بسیر کوه و دشت و باغ و گل گشت شصت
فرماید اتفاقا عبورشان بکنج بسیار مضغائی که درختان
داشت افتاد بلبس باطن خوش میخواند شاهزاده او را
اورا شنید عاشق او شد و به سرانان امر فرمود هر طور است
که قه درختش گذاشته بجهوشش بیاورند آنها نیز نفسشان
امر مبارک هر یک در گرفتاری و بختی نموده بلبس از بهمت
صدای سم ستوران متوحش شده پرید و در جای دور دست در میان
شاخ و برگ درخت انبوهی پنهان و خاموش گردید سواران
جستند نیافتند حضرت والا شاهزاده حبیبی متیر و متاسف گردید

روی بجانب لایه باشی کرد و دست نمود که چرا با بدترین معجزات
 سستی گیرند و از مردم فراری باشد و بیانات و عمارات ما
 نیایند و حال آنکه گنجشکان که هنری ندارند و از پرندگان بودند
 شب و روز که شمار اگر و سر مار گنج نیایند و هر چه تفنگ
 آنها را میزنیم روز دیگر زیادتر می آیند و مزاحمت می کنند لایه
 جوانا عرض کرد که وقت گنجشکان شبیه است با جزا ناکسانان جن
 که هر چه آنها را بزنند و بزنند جانی نزنند و بیشتر در سرد و بیکس
 بلسان بین شاهند با شخص نجیب تربیت شده و نهشتند و نه
 آنها کم و از اندک بی استغنائی بانی اتفاقی از در خانه ملوک چین
 فرسخ فراری و متواری میشوند و دیگر بدم نمی افتند پس این
 میتوان بنگرفت و تجربت آموخت و قدر جزا با تربیت کافی
 دهنند را دانست و از وجود آنها منتفع شد و با سبب این
 ناکسان آنها را نرنجایند که از قرب بارگاه ناپوس شوند و
 دوری جویند

حکایت پیری روشن ضمیر و پسر داشت یکی نامش

جود

عبادت مشغول بود و دیگری خدمت پدر پیراهن سیاه نمودنی
 آنجا بد در سجده بود از خداوند آمرزش طلبید که ناگاه خواب او را در
 و در عالم رویا شنید که خدا با او میفرماید که عبادت آن است
 که برادر است شیه خود نموده و خدمت پدر پیر ناتوان خود را از دست
 محبوب من است او را برگزیدم و ترا با و بخشیدم عرض کرد
 خدایا من سالها این عبادت کردم و زحمت کشیدم چه
 برادر مرا بمن ترجیح دادی چیست حقیقی فرمود آنچه تو کردی
 من از آن بی نیازم و آنچه او کرد پدر پیر ناتوان است با حق تعالی

عبادت سجده و ولی	عبادت بخر خدمت پیر
------------------	--------------------

حکایت کلاغی قالب پیزی در مقدار داشت شاه
 درختی نشسته بود رو با هی از دور بوی غیر میباش رسید و بجا
 شتافت بهیکه نزدیک او رسید سلام کرده بنای تلقی و چاک
 گذاشت و گفت این پرهای سیاه و پاهای قرمز را هیچک
 از مرغان ندارند اگر از شاهانم مانند پرهای قشک باشد طای
 با آینه زیبائی نیز بغلامی شامیت تلوز محسوب شود زاع از این

کردن

تر و مانع گردیده مفت از باز نموده که قارقار نماید خوار میز رنگ
او بر زمین افتاد رو با طعمه او را رانده بخورد و با و طوی
گفت که زندگی و تمیشتن بملکین بواسطه مردانی است که
مملکت بیوده آنها فریفته شوند و قوت لا یموت خود را از دست
میدهند و خود شب و روز را گرسنه بسر میرند کلاغ خجالت
رفت آب شده با خود عهد نموده که دیگر فریب تملق نکند
بخورد

تا که ابله یافت کرد و در جهان در نماند آن که و مفسدان

حکایت ساری در جنگی در شاخه درختی لاله کشیده
چهار پرده و با نهادنوش بود و شکر خدار می نمود و صیادی
برجم با تیر و کمان قصد آن او نمود تیر را بر چپه کمان گذاشته سنا
مضطربانه هر چه بل پریشان میداد و غر می نمود و زبان پزیر
حالی میکرد که بچای من پرستاری ندارند از برای ضایعی
آنها را یتیم کن بخر صیاد زلفت بیکه خوست و او را پیوست
نماید خدارا خوش نماید افغانی که در پای انداخت بود

و چنان پای صیاد را کردند که خوار از پای درآمد و زهر
تمام بدن او اثر نموده همه جای او ماس کرده بود

میا زار موری که واکش است که جان دارد جان شیرین خوش

حکایت خوک نوده در طویله زانیده و با بچه های خود
میرد کر که از سوراخ طویله سری و خنموده اشتها این چنین
یکی دو از بچه های او را بخورد تدبیری بجا نداشت نباید خبر کند
زبان را تملق و چالپوسی باز نموده او را فریب دهد بعد از سلام
شروع کرده با و گفت که چقدر مادام بحیب مقبول متقویستی
تاکنون چندین پانواده و نبال من فرستاده اند که نزد
رشته مستخدم شوم و شهرت زیاد بمن میدادند مقبول نموده
نگردم از بسکه شایانم مهربان بزرگ منش خوبی بنمید بدن
مرد و موجب میل دارم بشما خدمت نمایم و از آقا کوچه کجاست
کنم و هر وقت که شما خیال کردش و تفرج داشت باشید
بازی داده مشغول کرده طوری نگاهداری کنم که ابد از رفتن
دلستند نباشد خوک جواب داد که مقصود صیاد شما خوب است

اسم شامعرف حال شام است باین نقلهای بی باس شاکو
اگر واقعا من محبت دارید و میل از طالب بیتد از اینجا
برید که دوباره روی شمارا بنیم و اوری پیش ظلم بردن و کوفت
بکرک سپردن نزد همه عقلا ناصواب است

حکایت پلنگی که سینه هر چه سی کرد و شکاری بدست
مکن نشد گله کوفته دید که از جنگلی میگذشت غافل
اینکه چو آن دو پسرش هر دو همراه گله و بسیار قوی بودند
متوجه جنگل هستند و از میدان او درخواهند رفت و خون
او را جلودگیری خواهند کرد و بی گذار نباید خود را با آب بزند
با کمال حرص و عجله حمله نمود چو بان با فرصت نداده کله
بدست آورده کار او را با ساخت پلنگ از قمار بازمانده
چو بان پسرش کند بر گردن او انداخته و گرفتارش نمودند پس
در نهایت عجز و ناتوانی چو بان التماس مینمود که این کبریه
او را بخشند من بعد عهد میکنم که بجای سگ از گله کوفته
او محافظت و نگاهداری کنند چو بان فهمید که این عجز و التماس

در عین کز قاری و لذت است بچکه را بشود خدا را بنده خود
بود و کوفته شدن چاره را آسوده نخواهد گذاشت بدین
خواهش او را قبول نکردند بابتی که او را خورد نموده و پوت
او را بکنند

ترحم بر پلنگ تیردند	سختکاری بود بر کوفته
---------------------	----------------------

حکایت موش صحرایی از موش شهری که آشنایی
خصوصیت قدیم با یکدیگر داشتند وعده گرفت و در روز خود
اسباب صیافت خوبی فراهم آورده روز موعود با استقبال
او بیرون شتافت درین راه بهم برخوردند عهد نمودند
نمودند و او را با کمال احترام داخل منزل خود کردند چیزهای
برای نماند تدارک کرده بود کدوم و نخود و سیب و مینی و مغز
با دام که در صحرای زراعت برای خود ذخیره نموده هر دو
کردند بخوردن اگر چه غذیه ساده و سالم بود ولی چربش
نبود و چندان در زیر دندان موش شهری لذت نبرد پس
از تمام شدن ناهار موش شهری برفیق خود گفت که از وضع زندگانی

شما متوجه که در صحرا در چنین سوخا کشتی عسکر عزیز را میگذرانید
و خبر حصول طبعی صحرا را میگذارید و بغیر از درخت و بیابان
و کوه چیزی نمی بینید و در گوشه آنرا تنها سبزه می بینید
در شهر چه از دحامی است چه تماشایی گذشته از این اغیار
آن چند لذت و همان چند عزیز است اگر لطیف
و ترک این منزل و مکان بگویند و بشهر بیایند حیثی بشمار خوش
گذشت و روزگار خوبی خوابید داشت من بشمار شادمان

و از عمر اخیر باقی نمانده	این چند روز عمر با ما وفا کنیم
---------------------------	--------------------------------

موش صحرایی باین سیانات موش شهری فریفته شده با اتفاق
او در همان شب که خانه خود کف عازم شهر شدند و بعد از
دو ساعت هر دو در شهر در خانه عالی نزول نمودند و اتفاقا
آن شب در آن خانه همانی بزرگی بود و در دو سه اطاق شام
بودند هر دو و غسل یکی از سفره خانه ها شده پوشش شهری
صحرایی گفت دیدی من خلافت عرض نمیخردم شهر چه خانه
خوب و چه غذای خوب مرغوب دارد حیثیت که شخص عمر

خود را در صحرا و در بگذرانید هنوز دست نهادن از کرده خوان
نعمت میماند تنم نشده از یک در سگ شکاری صاحب خانه
از طرف دیگر که بر براق او و غسل اطاق شدند موش صحرایی که
این خطرات را به حجت ندیده بود بعضی این که آنها را دید
روی و از ترس پریده مثل بید میزد و در دل خود می گفت
چه بلایی است مبتلا شده ام آن غذای سالم بدون برآ
و آن سفره و چنهای طبعی و درختان پر سایه را گذاشته فریفته اغیار
و نسکین و خانه های رنگین شدم با هزاران نعمت اگر کار
دیوار که سر پوشه را گذاشته بودند خود را با طاق تنگ و تاریکی
رسانده بر رفیق خود گفت از برای رضای خدا مرا تا کجا میبری
کن که منزل خود جانی سلامت در برم توقف عمارات شهر و
لذات آن اگر چه خوب و مطبوع است ولی باین خطر است که
موجود است هیچ لذت نمی بخشد

نیز و عمل جان من زخم نشین	تفاعت نکوتر بد و شادمان
---------------------------	-------------------------

حکایت و بهمانی و حسن نشان در گشت زار

اتفاق را بشاخص معلوم کنم بر کما پس از من شمار شود
 با یکدیگر متفق و متحد شوید هیچکس نتواند بشا فایق آید و بی اعتدال
 نماید و اگر اتفاق در زید و با یکدیگر مخالفت کنند و از هم
 جدا شوند هر کس آسانی بر شایع نموده باشد از ازا خود
 آورد سعی کنید که با یکدیگر متفق و متحد باشید اتفاق
 مایه دوام و نیکی هر طایفه و سلسله است و اتفاق کننده
 هر قوم و قبیله جمیع از اتفاق خیزد و پر کند کی از
 اتفاق

حکایت پسر جوانی هر روز از ده بید و ن آمده گله
 گوشت خود را کنار جلی برده میچراند و محض آنکه مالی آنقریه را
 بیندازد و مسخره نماید بدروغ فریاد میزد که کرک آمده و گوشت
 مرا میبرد اما آن است محض خضای خدا رحمی بنمایند و بقیه
 بتجسس میدویند که او گوشتش از چنانال کرک در
 و قتیکه بدان موضع میرسند میدیند که آن پسر دروغ گفته و
 کرک حقیقت ندارد و او سرزنش و طاعت نموده بایشان

کینه نقریه خود را چیت میکردند اتفاقا روزی کرک کرک
 با او گوشتش حمل نموده هر چه فریاد زد که کرک گوشت
 مرا دید ای مردمان محضه الله مدی نمیدهند هیچ حرف او را درو
 نداشتند اتفاقا باه و ناله و فریاد او نمودند کرک کی دواز
 وی برودید و آخر الامر شکم خود را بر آماره نمود

صدق گوش که خورشید را میآید که از دروغ سیه روی گشت صحت

حکایت زبخره در فصل تابستان تمام اوقات خود را
 بعیش و عشرت و آواز خواندن گذرانید بیکه فصل زمستان شد
 و هوا سرد شد و برف و باران آمد طمعت کردید که آب آذوقه
 برای رستگان خود تهیه و تدارک ننموده از بی غذائی و گرسنگی
 و فاقه افشوده و طول کردیده صورت حال بر پیش مور بسیار بود
 و از او متذکر ای آذوقه قرض خواست که در رستگان گذران نماید و
 سال آینده در سر خرمن با منفعت آن داد کند خلاصه آنچه فرود
 و تعلق نمود فایده بخشید و مورچه از قبول خواش او قناع نمود
 و گفت که آنچه ما برای رستگان ذخیره کرده ایم بکدامین معرجه

و باز در کفاف خودمان است اگر بخواهیم چیزی از آن دهم و بپیمایم
عقرب مثل شامحتاج خواهیم شد تو در موقع تابستان بپیمای
و چهره کن که دردی که با محتاج خودت برای زمستان تهیه و جمع کنی
نمانی گفت آقا جان تابستان را بپیمای و در وقت آواز خوانی
بودم و همایکان لذت میبردند مور جواب داد حالا که منظره
معلوم شود که بیچاره بی قید و ابا بی هستی بهتر است که در
زمستان هم باشی که گرسنه برقصی

گفت و کارت نه نیمه نفعش	وقت که ما خواند و حالا عرض
-------------------------	----------------------------

حکایت غار پستی منزلی برای خود میطلبید از مارها
مرد که او را بمنزل و مکان خودشان متوقفا جای دهند آنها نیز بدو
تا قتل گشت که خویش او را اجابت نموده او را بسندل خویش می دادند
همچنانکه در حلقه های آنها نشاند عرض طول آنجا که رفته فضای
بر آنها تنگ نمود شب و روز از دست او آزار می کشیدند و از
خارهای او عاجز شده و بی تاب می شدند هر چه صبر و تحمل کردند دیدند
خیال بیرون رفتن ندارد تا چار با کمال ادب از او درخواست کردند

که منزل ما دای ما تنگ و آنقدر ما قابلیت قدم نهیم
نمادند مو قفا خواهند کنی نمایند انصافت کردیم حالا بر ما
کار سخت شده و در رخت هستیم خار پست جواب داد من که
از اینجا که منسندل راضی و غرضم اگر شما ناراضی هستید و بر ما
سخت میگذرد ممکن است خودتان از اینجا تشریف ببرید
بعضی مردمان بیکانه مودی و حسن خاک عکلی میشوند و در ملک
خانهای مردم بخوابش و اصرار جای میگیرند و عاقبت بیرون
و مثل این خار پست از قای صاحب خاک میگیرند

حکایت چون ابو جعفر منصور خلافت نشست قاضی
عدل بگذشت که حقوق مردم محفوظ بماند و در حق یکس ظلمی
نشود اتفاقا در سال اول حکومت خود زیارت حج میبایست
عازم کردید شترهای عسکر و جمال برای او گم کرده بودند پس
از خدمت مناسک حج عیالات خلیفه گمراه شتر را با بتم نام نهادند
عسکر شکایت نزد محمد بن عمران قاضی مدینه برد قاضی راجع
انوش و خلیفه را احضار دیوان عدالت نمود خلیفه در ساعت

بجمله قاضی حاضر و باندعی خود در یک صنف قرار گرفت پس
از رسیدگی لازم معلوم شد وجه کرایه جمال را بجز تمام و کمال
نرسانیده قاضی باقی مانده حقوق جمال را از خلیفه گرفته باورد
خلیفه پس از تشریف فرمایی بدار الخلافه با نهائیکه حق جمال را
گسر کرده داشته بودند مجازات لازم داده پس از آن قاضی را
برای خود طلبیده و اورا استود و فرمود حال معلوم شد که فانی
عدل و جلالی در مملکت من و بجز و برقرار است

حکایت چون میر سیمیل سامانی عمر و لیث را در مکرگه
بهرات داخل شد بگوچه باغی رسید درخت سیبی دید شاخ
شده سیبهای بیار داشت شخیرا حرمانه مقرر فرموده که آنجا
ایستاده ملاحظه نماید که آیا کسی از شکیان دست بان چرت
میخورد یا نه آن شخص آنجا ایستاد تا مجموع سپاه از زیر آندخت گذشتند
از ترس سلطان میخکوب جریست نموده دست بان سیبها دراز کرد و
دلیل است بکمال عدل و یاست آن پادشاه

حکایت وقتی سبع انوشیروان رسانیدند که حکام

ازین

از قبیله با دروان یار شده آن طایفه بوال مردم را میزد و با
قنیت میکنند پادشاه بعد از تحسین قنص و دست که ازین
است امیر از قبیله را بجنور خود احضار فرموده و در آن مجلس خود
منزول کرده مجازات سخت داد تا سایر حکام عبرت گیرند

حکایت امیر سیمیل سامانی روزی با باقی برادرش
در ملای سلطنت جلوس فرموده بود یکی از دانشمندان
بر روی و رد و کرد سلطان اعزاز و اکرام و احترامی تمام او را پذیرفت
بر دست رست خود جای داده نهایت تقدیر است با خود
در زمان رفتن نیز تا وسط اطاق با آن شخص شایعت نمود بطوریکه
حاضرین متعجب شدند پس از رفتن او باقی با میر سیمیل گفت
تعلیم و تکریم که کردی منافی مقام پادشاهی است و اگر چنین
کنی که امروز بران اقدام نمودی بیست تو در دلهام شود و حسل در
انور سلطنت تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم
از آن است که و بر بیان آید پادشاه و بزرگان مملکت هر قدر
قدر علم را بدانند علم بیشتر در آن مملکت رواج یابد و برای انانی و

رقی

میر قیامت حاصل شود و قدرت عظمت سلطنت بشیر کرد

حکایت سخن مقروضی عمامه بر سر گذاشت طلبکاران که با
دارای میکردند بر او سخت گرفتند و مطالبه پول خود را نمودند و مرا
سبب این سختی را پرسیدند طلبکاران می گفتند تا عمامه نداشت خال
خوردن مال مردم را نمیکرد حالا که متمم شده است خستیار
در قبضه قدرت خود میداند و جان مال مردم را برای خود سباح
بشارد

حکایت و غلی بر سر فرزند بلال فیضات بر طوری
موترا نه بیان کرد که هنوز و غلط تمام نشده پیرش خجسته بجا
رفته آنچه و غلط داشت اتفاق راه خدا کرد و مستحق داد و غلط
بچاره همینکه بجا نه مرجهت بود هیچ چیز نیافت و نمود و نیز زنده
چنین کردی عرض کرد شما که بنمودید که محتسبات اتفاق را که میکردید
بلی اما آن غلط برای دیگران بودند برای خودمان

و غفلان کاین جلوه در محراب میگفت چون خلوت میزد آن را دیگر می
حکایت کرسی سالی بخیر سیاه چرید و خورد بسیار خوش

آمد سال دیگر آمد بجای آن باو بخان آورده بودند کمان کرد که
انجیر است بزرگ شده قدری مزید چون بدندان گرفت بسیار
بیزه است جدو را نداشت و گفت مرده شوی ترا ببرد که هر چه
میشوی بدتر میشوی

حکایت شخصی گفت خواب دیدم خضرا که آب را
دندان من را نداشت شخصی دیگر گفت غلط کرده خواست است
تفت بر ریش دراز تو بنمیزد تو دمان خود را باز کرده افتاده
بدان تو

حکایت شخصی کینه واسطه کرد که دختر مردی را برای او
خواستگاری کند خواستگار تا یکسال میرفت می آمد و نمیگفت
و آجیل میخورد تا آنکه آن شخص تنگ آمد و گفت آخر مرا تا کی
خواهی کرد و نوید خواهی داد گفت اینده فیه میروم و خبر دهم
برفت و مراجعت کرد و گفت این دفعه جواب آورده ام آن
یک غلیانی چاق کن چون غلیان کشد گفت حالا بگو
یک پیاز چاقی هم درست کن چون چاق خورد گفت حالا بگو که دلم

تمام شد عرض کرد عجب مکن ناماری هم بیاور بخوریم چون
آورده خوردند گفت حالا بگو گفت راستی بخوابی این است
که از آن روز تا بحال زنده بودم و خواستکاری نگردیده بودم هر
رستم باو گفتم گفت که اگر من هزار دختر که در دشت با شتم
بگیرم تا بوی که از آنها را بدوشش نشانی نمیکنم

حکایت مادری برای پسر مرده خودش که میگوید و گفت
بستد آن تو بروم که سید بودی مرده گفتند پسر تو که سید
گفت پس چرا عقل داشت

حکایت الواد و همگان برای میرداماد مضمونی در شنیدند
که چون مرد دیگر و سکر از وی پرسیدند که من بیکت گفت
استقص فوق الاستقصات آنها فهمیدند بخدا شکایت کردند
زبان این بنده ترانی فهمیم خطاب سید که دست از وی برد
که این بنده در دنیا هم خیلی سخن میگوید که من نیز نمیفهمیم
حکایت از شخصی پرسیدند که چرا مرغ یکپای خود را
میکند گفت اگر آن پای دیگرش را بند کند می افتد

میاد وقت میدی چشم خود را هم میگذارد گفت برای آنکه اگر
هر دو چشم خود را بگو بگذارد جای مرا نخواهد دید

حکایت وقتی شالی مرغی از خانه برد اهل خانه فریاد کردند
که مرغ ما بیکم گوشت دشت شغال برد شغال در شالی راه برد
بر خورد گفت عجب زمانه شد است مرغی که بکار گوشت
ندارد میکشیدیم من گوشت دارد رو با بگفت که بگذار من این
وزن کنم شغال مرغ را بر زمین گذاشت رو با بگفت من
بر نیم من قبول دارم برداشت و فرار کرد شغال هر قدر
دوید باو رسید دزدی که نسیم را بدزد و دزد است

حکایت وقتی عیسی مریس را دید که در جلو او بیخ حرا
و بهر یکت باری بسته است پرسید این بار با چیست گفت
تجارت منت و طالب مشتری هستم پرسید که چندی است
گفت یکی از آنها با رجوعم است فرمود مشتری آن چیست
بعضی از سلاطین و حکام و دیگری بر دشمنی و صد و نفاق است
مشتری آن مردمان بی فهم بهر میثور و دیگری بار کبر و طعنه

و شتری آن بعضی علماء هستند و دیگری با ریاضت و شوی
آن جنس عمل و نو کنند و دیگری بار کرد حیدرات و شوی
آن زمانند

حکایت وقتی خری رنجور شد و در صحرائی افتاد که کسی نزد
او نشت که چون بپر داد را بخورد حرکت که ای کرک اگر کاری
داری برو عقب کار خود که من باین زودی نمی میرم زیرا که من
از آن سخت جانهای عالم کرک گفت بسیار خوب من باین
آن بکارهای عالم اینجا خواهم نشت تا تو میری و من باین
بکشم

حکایت شخصی دیوانه بمرغ خود کرده سر بسیار
کرده و خود را پیش میرفت چتری آمد آن ریساز از سر مرغ
گشت و مرغ را برقی خود داد و ریساز را بمرغ خود بست چندی
که گذشت سر مرغ صاحب مغرور بخت کرد و مرغ را آویخت
بر ریساز خود بسته دید گفت که مرغ من چه شد گفت من باین
مباد و خود بی ادبی کرده بودم در حق من نفرین کرد خدا مرغ را خورد

الحال دل ماعور بر من جسم آمد دعا کرد و دوباره بصورت آدمی مثل
کردیدم پس آنمزد ریساز خود را کشت و از وی عذر خواست که من
نمیدانستم و چند وقت از تو بار کشیدم و بر تو سوار شدم الحال
از تقصیر من بگذر چند روز بعد در میدان فروشان خود
دید که او را میفروشند پیش آمد و سر کوبش زد گفت و گفت
بیشترم دوباره بدارت چه بی ادبی کرده که خر شده دیگر کی تو را
میخورم و ترا میخورم پس از وی در گذشت

حکایت کوری در شب تاریک در وسط افتاده فریاد
که ای مسلمانان چراغی فراراه من دارید یکی آواز او را شنید گفت
که چراغ را بنی بچراغ چه بینی که گفت چراغ را برای خود نمی طلبم بلکه از برای
مردمان که در دل میجوایم که مرا در اینجا دیده از پستی نینکنند

حکایت شخصی تجاری بیت خرواشت بر یکی از آنها
و هر چه مرغهای خود را شماره کرده نوزده خر بود بسیار متغیر شد و از هر
تقصیر کرد و مرغ خود را نیافت شخصی با او گفت پیاپی شود شمار کن
شد دید عدد آنها درست است باز شمار شد و شمار کرد و نوزده

عدد دید گفت که من پیاده میروم تا یک خرمن کم نشود چنان
حق و جمل نیز درو

حکایت قاطری یک پای در دره کدشت و خوات
دجل آنجا شود شخص طریقی او را گرفت و مکدشت که داخل شود
صاحبش آمد و گفت که قاطر ما بده گفت تفاوت باین خر و قاطر
من ده تا قاطر ترا بدهم گفت از چه چه گفت اگر پای دیگر
نیز بدهد رسد کدشته بود بخی خرشید و من نکداشتم

حکایت یکی از روضه خوانهای نقال روزی در طهران
بالای خبر می گفت که یک نفری تحصیل کرده نوشته ام که اگر
کسی آن نوشته را بدیوار خانه خود بچسباند تمام موشهای خانه
یا فرار میکنند و یا همه میمیرند جمعی از حضار محاسن آلتان
آن نفر را که در روی پارچه کاغذهای سرخ نوشته و عاصه داشت
از او گرفته یکی نمون و متشکر شدند بهینکه روضه تمام و مردم
شدند اتفاقاً در آن ساعت در جین عبور از بازار مردم دیدند که همان
روضه خوان در بسو دکانی پیاده تله موش بگری میخورد

گل اگر طبیب بودی سرخ و دود بودی

حکایت صرافانی بوزینه بدر دکان خود می نشاندند
دکان کنند و خود بی کار خود میرفت طراری بزر بوزینه
نشت و خود را بخواب د تا بوزینه را فیکیره نموده بخواب کرد
وزویم صراف را برد چون صراف آمد و چیزی در دکان
بوزینه را بسیار اذیت و ازار کرد چون بی کدشت باز
طرار آمد و در برابر بوزینه چنان کرد بوزینه دوست خود را
خود میمالید و چشم خود را میبکشد تا خواش برود پس صراف رسید
و در دراشت و آنچه در سابق برده بود از وی گرفت

حکایت یکی از صاحبان زور آزمایی را دید که بهم آمده
و در ششم شده و کف در دکان آورده پرسید که این چیست
کسی گفت فلان از یک کله حق مظلومی رنجیده صاحب کف این
فرمایه هزار سنسک بر میدارد طاقت تحمل یک کله حق
نبرد

اگر خود بر پیشانی پیل	نه مرد است آنکه در وی نیست
-----------------------	----------------------------

بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت شخصی مرتبه بزرگ یافت یکی از دوستان
برای تنیست بنزد او آمد صاحب منصب چون دوست قدیم خود را
از شناسختن او اغراض کرده پرسید تو کیستی و چرا آمده همان
شرمنده شد و گفت مرا نمی شناسی گفت که نه گفت
دوست قدیم تو ام شنیدم که کور شده برای تعزیت آمده ام
پس از جای خود برخاسته و برفت

دلایران سه قسمند
بنانی نان بدو از در بر
ولاکن یار جانیر است
زبانی اند و نانی اند
نوازش کن بیاران زبانی
بجانشان بدو از در بر

حکایت مرضی نزد طبیی رفت و گفت موی سر من
در دمی کند دو اکن طبیب بغض او را گرفت و پرسید موی
چه خورده انشجواب داد قدری نان و پنج طبیب گفت
نه مرضت برض آدم میماند و نه خوراکت بخوراک آدم

حکایت کسی به پیش نویثرون عادل مرده آورد که

خدمت بی غلطان دشمن ترا برداشت نویثرون گفت هیچ
شنیدی که مرا خواهد کشت

مرا بمرگ عدو جای شادمانیست
که زنده کافی من نیز جادمانیست

حکایت مذکور است که یکی از سلاطین ایران قبل قتل برود
و با سیفهای لذات مشغول گردیده قهات ملک بر یک
از وزیران که بسیار مسک و طامح و خائن بود سپرد و وزیر
خفت پادشاه بر امانی مستولی گشته و دست تقدی بال مردم دراز
کرد و جور و ستم آغاز نمود و نثری خدمت و خجری خیانت نهاد
و بکفر و رشوت از ظالم مطبوم غنائی نکرد و موجب عجز
شکیرانز کینه خود ریخت سالی چند بدین دستور گذشت
جلای طن حشمار نموده بدولتهای دیگر پناهنده شده سپاه
نیز بسبب فقدان و فرسیدن حقوق خود پریشان و متفرق گشتند
در این اثنا خبر توجبهاتان ملک ایران شایع گشته بسم شاه
رسید امر بدین سان قشون نمود سپاه را پر کسند و قشون
خالی یافت خواص اطلبید به سرعت حال تقصیر نمود بر تقاضا

و عدم اتفاقات با مومر مسکنی نسبت دادند که اگر شاه در خواب
نبودی از دختانه او را ویران نمودی پادشاه پریان
خاطر شده وزیر سیاست کرده اندامی و جنس نوکران
نموده اند و ختمای او را باقی مانده سپاه و مردمان کافی
ستمدید همت نموده استعدی تربیت داده بکل گیری
شناخته و غ دشمن کرد و بجای خود وعده نمود که دیگر از آن
و بندهکان او غافل نگردد

سپاهی که خوشدل نباشد	نادر حدود و ولایت نگاه
----------------------	------------------------

حکایت شخص بسیار مغلی بسی داشت او را
طیله چنان بست که دم او بطرف آخز شد اما سرش بسوی
و خودش بیرون آمده بانگ زد که ای مردمان در اینجا تاشایی
دارد که سراسر بجای دم شده و دشمن بجای سر چون
مردمان جعشند صاحب اسب از هر یکی در می خند که تاشا را
میدد و هر کس که بطولید داخل میشد از ساد و لوجی خود
شد بیرون میآمد و هیچ نمی گفت

حکایت حاتم طائی را پرسیدند هیچ از خود گریز درو
دیده گفت روزی در سفر بودم و شب بخانه روستائی فرود آمدم
او یکت کو سفیدی داشت فی الحال از برای من کشت و بریان کرد
پیش من آورد من در اطمینان کردم که چرا کو سفید را بر برای
من کشتی روستا در جواب من گفت رواندیدم که همان
در خانه ام که سینه خد پس من روستا را از خود گریز نخواستی
دیدم بعد حاتم را پرسیدند تو در عوض او چه دادی گفت
شتر و دویست کو سفید گفت پس تو از وی گریز شدی حاتم
گفت بیهات او را از اندکی من پیش داد اما من از بسای
اندکی دادم

اگر بریان کند بهرام کوری	نه چون پای ملخ باشد
--------------------------	---------------------

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند
و سیاحت میکردند یکی از ایشان ضعیف بود که هر شب
یکبار افطار کردی و دیگری قوی بود که هر روز با غریبی
در شهری تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو در آنجا ماندند و رفتند

بکل در آوردند بعد از ده هشت مسموم شد که بچانه بد و کشاد
 قوی را دیدند مرده اما ضیف جان سلامت برده در آن
 عجب مانند حکمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی که
 بسیار خوار بود طاقت نیوانی داشت بستی برود و اندکیری که
 خوشتر از بود بر عادت خویش مگر کرده سلامت ماند

چو کم خوردن طبیعتی	چو شمشیر پیش آید سیل کرد
و گریه بر در است	چو منگی بند از سختی میرد

تو شکم دهم تا فتن مصیبت بود روز نایاب
حکایت شخصی زیر درخت گردگان نشسته بود و
 شاخهای درخت تا شام میگرد چون گردگانها را در شاخ او شیده
 با خود گفت

درخت گردگان اینی	درخت خمره الله
------------------	----------------

خدا یقینا در این درخت بزرگ چنین میوه های خورده اما در شاخ
 خمره چنان میوه های عظیم آفریده است لایق این درخت است
 که میوه های بزرگ مثل منهد وانه بر آورد چون بنگه بگفت

کرد کافی از شاخ گسته و بر سر او افتاد آن شخص انجات رها شد
 کرد سجده فرود رفت و شکر بجا کرده و گفت خدا یا خوب
 که این درخت میوه خرد آفریده و الا سرم از میوه بزرگ
 خورده بود

حکایت مولانا عبد الرحمن جامی حکایت میکند که
 در فصل بهار جمعی از دوستان بصره بیرون رفته بودیم چون
 در موضع خرم منزل ساخته سفره انداختیم سگی از دور ما را دیده
 با بخار ساینده یکی از خضار باره سگی برداشته در عوض سنج
 پیش سگ انداخت سگ سگ را بوییده بی توقف
 ما هر چند آواز دادیم باز نیامد متعجب ماندیم یکی از دوستان گفت
 بیج میزند که این سگ چه میگوید گفتیم که نه گفت که میگوید
 بد بختان اینجایی و گریه سگ میخورند از خون ایشان چه نت
 توان برد

حکایت از عبد الله بن جعفر طیار روایت نمیشود
 بحرسان می رفتم و در شاهی راه غلامی دیدم که در صحرای کو سفیدی

بگفت

میچرانید اما کاهی از جانب محار سید و در برابر غلام نشست
 و چنان خود را بر روی غلام دوخته بوی میگریست غلام میگریست
 نان از آنجاچه خود سیر و ن آورد پیش یک انداخت او نان
 خورده از روی صرف نظر میکرد غلام نان دیگرش را در یک
 قرص را خورده و بنام میگریست غلام نان سیمش را در یک
 پس من از آن غلام پرسیدم که چیزی تو خدایت گفت نان
 کشم امروز که آنها را بک دادی پس خود چه خواهی خورد غلام
 نمیخورد باندیشه فرود رفت و گفت اگر من گرسنه نیستم سهل است
 ولیکن این یک غریب و باندیان نیز من آمده است روا
 که محروم باز گردد عبدالله گوید من از فضل غلام خوشان شدم
 از صاحب خود خریدم از او کردم و سپیدین بخاری خیر رسید
 حکایت شیخ سعدی میفرماید که هرگز کسی بجل خود قرار
 نگرفته است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد
 تمام نموده او سخن آغاز کند

سخن با سرت ایخرو بند	میاد و سخن در میان سخن
----------------------	------------------------

خداوند تبارک و تعالی	انگوشه سخن تا نه خیزد خوش
----------------------	---------------------------

زبان در دهان ایخرو بند
 چو در بسته باشد چه دانستی
 اگر چه پیش خردمند خاشاک
 دو چیز تر به نقل است دم فروتن

حکایت شیخ سعدی میگوید هرگز از دور زمان نیاید
 بودم و روی از گردش آسان در هم نمیشد مگر وقتی که پای
 برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه اندام
 یکبار دستشک دیدم که پای نداشتم پاس نیست خدای بجا
 آوردم و بر بکی نشی صبر کردم

تا قیامت سخن اندر کرم نیست	همه گویند یکی گفت نباید زهر
نعت بار خدایا ز عدد بیرون	شکر تمام تو هرگز نمیشد شکر
نامید از در لطف تو کجا باید	تاب تو نداریم خدایا بنیاد
سیدار است آن کوی دیب	راستی کن که نمیزل ز سبزه شفا

حکایت اسکندر رو میفرماید که دیار مشرق

و مغرب بچ کر فشی که ملک پیشین را خزان و ملک و عمر و شکر
از این پیش بود و چنین فتح ایشان را میسر شد گفت چون
خدا می خواست با عزیم و تدبیر هر ملک را که کرم رعیتش را نیاز دارم
و نام پادشاهان خبر به نیکوئی بزمدم

بزرگش نخواهند اهل خود	که نام بزرگان بستی و
نام نیک رفیقان ضایع گمن	تا بماند نام نیکت جزا

حکایت دزدی بخانه پارسائی رفت خند که خجسته
کرد چرخ می یافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد تکلیفی که
نفته بود در ربکند ز دزدان داحت تا محروم باز نکرد

شنیدم که مردان راه جدا	دل و شمعان هم نکردند
تراکی میسر شود انتقام	که باد و شام خلاف جیب

حکایت جوان عراقی بدختر ریس قلیه بنی تیم دل بستگی
پیدا کرده شب در روز خیال او غافل نبود و از خداوند تعالی
وصال او میخواست عاقبت کس نزد او فرستاده و او را
شده تنی کرد که بزوجیت او در آید فرستاده با هزاران رخت

پدر و دختر خود او را بختی بدین موصلت نموده شروط برهنه که باید
یکی از شیوخ عرب را که در اصالت و هنر و شکل و شمایل بهیت است بود
به شکل است تحصیل نموده در عوض مهر تقدیم دارد آن جوان
عرب که حال صورت و کمال منی داشت دید که شیخ مادیان خود را
تمام مملکت او خواهد فروخت و از دست نخواهد داد هرگز از دست
نشد که شیخ مادیان خود را سوار شده در چند فرسخی بقریه رفته است
آن جوان با تحمل تمام از عقب او بصورتی لباس مندرس در بر
در کنار جاده اظهار محبت شیخ را می کشید و پایای خود را
پاییده و خود را بصورتی فرعیب پیاده و مانده ظاهر حشمت
همینکه از دور شیخ را سوار بان دید که می آید اقبال
لنگان لنگان شروع کرد بر رفتن همینکه شیخ سواره بدو رسید
که این چه حالت است گفت ارضدست سختی مسافرت و رنج راه بود
و اینطور دلیل شده و پایایم مجروح گردیده توانائی رفتن ندارم
بر حال او حشمت فرموده عقب خود مادیان سوارش کرد و
سواره شروع بر رفتن نمودند قدریکه مسافت کردند آن جوان شیخ را

که پیر و ضعیف البینه بود غفلت از نادمان بریزانداخت و خود را
کشیده براند شیخ در حالیکه بر زمین افتاده بود آنجا را از او از نو
گفت حالا که اینها را با من کردی خطا چند که حرف اتو
دارم آنها را گوش کن و بعد هر جا که میخواهی برو جوان جوان
بفرماید شیخ گفت که من با تو این قسم نمی کردم و تو بطبع یک
نادمان اینطور خیانت و نامردی نمودی حالا احمیت در بدن گرفت
نظر نمودن ز نادمانی برای من چندان دشوار نیست ولی بجز
تو هیچکس بمع مردم برسد سداب جان خواهد کرد و دیگر هیچ
سواری و هیچ قافله بخیر شخص و امانده را در میان نکند و رعایت
نخواهد نمود این کلمات طوری موثر شد که فوراً نادم شد و نادمان
آورد و بجا بشنیدم که شیخ گفت حالا که پند من بر تو رسیده
واقع شده متنا دارم که حقیقت امر و سبب اقدام با خیر که خود را
از روی رستی برای من بیان نمائی جوان تخیل عاجز را برای شیخ
حکایت کرد شیخ بر جبهه گرفت که بجز درد و منزل قدم بجا
این امر خیر نماید همینکه منزل رسید نادمان را بدو بخشیده و بر

و خرمین قبیله بی تیم دست او و خرمین را بجا که نواح آنجا
در آورد و چند روز اسباب عیش و سرور جمعا نموده و مخارج
عروسی را نیز خود متحمل شد

سعدی است روان کوی سبزه	رستی کن که منزل ز رسید کج فضا
------------------------	-------------------------------

حکایت خرمی دشتری در مرغزاری پیچیدند و چون
سیر شد شروع کرد و بعد کردن شرکت صلح نمود
مطلع میشوند مارا میزند در زیر بار میکشند خرگفت باید عروسی
بدرم افتاده ام اتفاقاً قافله میکشدت مکاری صدفی خیرا
شروع کرد و بار بستند خرد زیر بار و امانده شد
او را نیز بر تری بستند شتر با آن علم شمشیر کرد و دیده هیچکس مگرد
رسیدند شروع کرد و هر دو که درون حصار بالای شتر
این چه موقع رقاصه است گفت من هم در اینجا باد صق
ما درم افتادم چاره خراشتر بقیاد و میرود

حکایت شیخ چند در که یکی از شاه میر درویشان	بود مردم میگفت بروید دعا کنید که خدا دروغ نباشد اگر
--	---

اگر راست باشد پوست از کله شما مردمان درونکوی برجم
انصاف بی فوت منافق بیرون خواهد آورد و کبیر اعمال
زشت خودتان خواهد رساند

حکایت بزرگوار پسیند از معنی حدیث خدا
عَدُوکُ نَفْسِكَ الَّتِي مِثْلُ جَنَّتِكَ گفت حکیم آنکه هر آن
که با وی همان کنی دوست کرد و کفر نفس که چندانکه با او دلا
بیش کنی مخالفت زیادت کند

دشمنه خوی شود آدمی که چو خرد	و که خردی چو بهایم بونی چو
مراد هر که بر آری مطیع او شود	خلاف نفس که گردن چو بخت

حکایت تو آنخی بحیل پیری رنجور بود و یکنوا
گفتند مصلحت آنست که از بهر اوقتم قرآن کنی یا نذل قرآن
باشد که خدای تعالی شفا دهد سختی با ندیشه فرو رفت گفت که
تم قرآن بخنور او تیر که گله دور است صاحب دلی بشکفت
که تم قرآنش بعلت آن اختیار شاد که قرآن بر سر زبان است
وزر در میان جان

درینا کرد طاعت نماندن	کرش پسر بودی
بد نیاری چو خرد کل با بد	و که آنکه خواهی مهد بخواند
حکایت روزی از روی جیل جوانی با یک برادر	
دل از روی بختی نشت کریان بخت مگر خردی فراموش کردی	
درستی میکنی	
چو خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش بخت آنجن و پیل تن
که از عهد عزت یاد آیدی	که چاره بودی در آغوش من
نمودی در این روز بر حسن	که تو شیر مردی من پیران
حکایت روزی بفرزند جوانی سخت رانده بودم و شبگاه	
پای کریمه دست مانده پیر مردی صنیف از پس کارون بی	
چو جنبی خیر که حرم در پیش و مرا می در پس نه جای خفتن است گفتم	
که چون روم که نه پای رفتن است گفت نشیند که گفتم	
رفتن بختن بیکه و دیدن کستن	
ایکه مشتاق منی شتاب	بند من کار بند و پسر بوز
است تازی و تکه و شتاب	شتر تپسته میر و شوب

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بمکه
 ناما که جوانی از دروآید و گفت در میان شما کسی هست که زبان پارسی
 داند اشارت بمن کردند که هم خیر است گفت پری صد
 ساله در حالت نزع است و زبان پارسی خری میگوید و مفهوم
 میکند اگر بگرم قدم رنجگنی مریدانی و باشد که دستنی کند
 بایش فراسیدم این ابیات همیست

دمی چند گشتم بر آرم کاخ	درینا که بگرفت را پیش
درین که بر خون او	دمی چند خوردم کهنش

منای اینین باشا میان بری گشتم تعجب کردند از عمر دراز و نام
 خردن بر جیات و نیا کهنش چگونه در احوال است حکیم

مید که چه سختی همیر سیدی	که از دامنش بدی می کنند
قیاس کن که چه عاشق بود	که از دوجو و غریزش در رود

گشتم تصور مرکب از خیال بر کن و هم را طبعیت مستولی کرد
 که فیدوفان گفت اند فراج اگر چه مستقیم بود و عطا و بقا و انشاید
 مرض اگر چه نایل بود دلالت بر هلاک کند اگر فراموشی یا

نحوایم تا معا که کند که به شوی گفت مهابت

خواجه در بند نقش است	خانه از پای است
دست بر هم ز بطریق	چون حرف بنید و فادیه
پیر مردی ز نزع میاید	پیر زن صندش همیاید
چون مخط شد عدل مناج	نه غریبت اثر کند علاج

حکایت حسن میندیر گفتند سلطان محمود چیدن
 بنده صاحب جمال دارد که هر یک مدیج جهانند چگونه است که
 هیچیک از ایشان میلی ندارد چنانکه با ایا که او را زیاده
 نیست گفت هر چه در دل فرو داید در دیده نگویند

کسی بدیده انکار اگر نکند	نشان صورت یوسف در بنا
و که بچشم ارادت نظر کند	فرشته اش نماید چشم کرد

حکایت خطیبی که به بصوت خود را خوش آواز پنداشتی
 و فریاد میفایده برداشتی کشی نسیب عزاب البین در پرده الحان
 اوست یا آیت ان انحر الا صوت لصوت ایگر در شان
 مردمان ده جلت جایی که داشت طیش میکشند و او پیش

نمیدیدند تا یکی از خطبای آن ایتم که با وی عداوت نهانی
 باری پرسیدن و آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خبر شد
 گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خویش بود و مردمان
 از نفست در راحت بودند خطیب سختی بنیدیشید و گفت من
 خوابت که دیدی و مرا از عیب خویش مطلع گردانیدی معلوم
 شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجند تو بگو
 از این پس خوانم مگر با هستی

از صحبت دوستان بچشم	کام خلاق بدم حس نماید
عظیم مهر و کمال بسیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوم خوش حالان	تا عیب مرا برهن نماید

حکایت یکی از شرپیش میرد زوان رفت و شناخت
 فرمود تا جامه اش بپوشد و از ده بدر کردند سکان قضاوی و قاضی
 خاست تا سکی بر دارد زمین بچ بسته بود عاجز شد گفت این
 مرد فراده مردمانند که سکت را کشاد دهند و سکت را بسته میرد
 از غرور بشیند و بخندید و گفت بگویم از من چیزی نخواه گفت حاجت

سجوا هم اگر بنام فرمانی
 اسید وار بود مردمان
 رضیت من العینة بالایاب
 سالار در زوان را بر آید
 بفرمود جامه اش زد کردند و در می خندید و دادند

حکایت یکبار زنی صاحب جمال بود در گذشت و مادر
 پیر فروت و بد اخلاق و بعلت صدق و رعایت ممکن باند مرد
 از محاورت او بجان رنجیدی و بگویم صدق از محاورت او
 ندیدی یکی از آن طایفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت ای
 زن بر من چنان دشواری آید که دیدن در زن

کل تبارج رفت و بار بار	کنج بر داشتند و بار بار
دیدم بر تارک سیاه	خوشر از روی شبنام
و همت از هزار رتبه	تا یکی دشت نباید

حکایت طویر با زاعی در شش کردند طوطی از چ
 شاهزاده و مجاهد میرد و حکایت این چه طبیعت کرده است
 بیت معقوت و منظر معون و شمایل ناموزون یا غریب

بایست بینی و بیکت بعد اشرقتن	
علی ابصاح بروی تو هر که خیزد	صبحاح روز قیامت بر او بیا
در آخری چو تو در صحبت تو بپای	ولی چنانکه توئی در جهان کاشد
عجب آنکه زان هم از مجاورت طوطی بجان آید بود طول شد اول	
کنان از که دشمنی بپایید دوستهای تنابن بر یکدیگر بپایید	
و میبخت این چه بخت نگون است و طالع دون و آیام بگون	
لایق قدر من آشتی که با غنی بر دیوار باغی عزمان و جلوه کنان	
پار سار اس اینقدر زند	که بود هم طوطی زند
تا چه کناه کردم که روز کارم بقوت آن در سکت صحبت چنین	
ابلی خود رای و جانش مایه درای در این نفس متباد کرده است	
کس نیاید بپای دیواری	که بر آن صورت نکند
کر تر در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار
این مثل بدان آوردم تا بدانی که چنانکه دانارا از نادان نفرت	
و صد خندان دان را از نادانان هشت	
زاهدی در سماع زند بود	زان میان گفت فلان

کر مولی ز مادرش نشین	
که تو هم در میان تا تخم	
حکایت در عتب بدیع سرانی متره و بدوم	
من از که خدایان نخواستم وصف اینچنان را چنانکه هست ازین	
که هیچ عیبی نذار و کفتم بجز آنکه تو بهای آفرین	
خانه را که چون تو هستی	ده درم سیم کم عیار
لیکن استیدار باید بود	که پس از هرک تو هزار
حکایت جالینوس حکیم ابلی را دید دست در گریبان	
زده و جرحی میگرد گفت اگر این دانا بودی کار و بانادان	
بدینجا که نرسیدی	
دو عاقل را بنا شد کین بکار	نه دانا می ستیزد با کجا
اگر نادان بوشت نکند	خردمندش زوی و بکار
دو صاحب دل بجه داند	همه دن کرشی و ابریم
و کر از هر دو جانب باند	اگر زنجیر بشد بکند
یکی از رشت خوبی داد و دم	تخل کرد و گفت ای کفاح
بر زانم که خوابی گفت	که دانه عیب من چنان

حکایت حکیمی در علم موسیقی مهارت تمام داشت
و در کمال آلات موسیقی و اختراع نغمات و لکس همت همی داشت
و در مواقع خلوت بنواختن یکی از آلات موسیقی مشغول بود یکی
سرچکان این نهر اورا شنیده رفته بدو نوشت و بجهت رازشگری
اورا بنزد خود طلبید حکیم از قبول آن امتناع نموده این شار
شیخ را در جواب نوشته بدو فرستاد

آن شنیدم که صوفی میگوید	زیر تعلین خویش میخند
استیغش گرفت بگری	که بیا نعل برستورم بند

حکایت درویشی را دیدم در غاری نشسته و در پیش
خود از اغیار بسته ملوک و سلاطین را در چشم هست از حرکت
منانده

هر که بر خود در سوال کشود	تا میرود نیازمند بود
از بگذارد با دست این	کردن بی طمع طلب بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که تو قبح بکرم حنلاق عزیزان
است که بانان و نمک با ما موافقت کنی شیخ رضا داد که باجا

دعوت سنت است دیگر روز ملک بنذر خدمتش رفت عبا
بر خاسته ملک را در کنار گرفت و بوقت کرد چون ملک بنیاب
شد یکی از اصحاب شیخ پرسید که چندین ملاطفت پادشاه خلافت
عادت بود در این چه حکمت است گفت نشیند که کاکا گله اند

هر که بر ساطع نشستی	واجب آمد بندهش بر خاست
چون حکامات بمنزل میرونی	عذر چپا رکی بیاید خوا

حکایت بایکی از دوستان کهنم اقناع سخنستم
بعلت آن اختیار نموده که غالب اوقات در سخن نیک و بقیان
افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید هر چه چشم عداوت
عیبات

حکایت ابلی را دیدم همین خلعت شین در بر کعب
نازی در زیر و صلب مصری بر سر کسی گفت چو نمی بینی این
دیبا می مسلم بر این چون لایلم کفتم خطی زشت است که باب ز
نوشته است

با دمی توان گفت تا بدین چو	بجز در راه و دستار نقش بر
----------------------------	---------------------------

بکره در همه اسباب ملک تکی		که هیچ چیز نمی خلال خبر خوش
حکایت		دست و پا بریده هزار پایی را بخت صاحب
براد بگذاشت گفت سبحان الله		هزار پایی که داشت چون بش
فرار سید از بی دست پایی نتوانست که بخت		
چو آید ز پی دشمن جان شان	بند و اسیر پای مردودان	
در آندم که دشمن پایی پید	کمان کجایی نشاید	
حکایت		صیاد صیغیف را ماهی قوی در دام افتاد
طاقت مضطرب آن داشت		ماهی بر او غالب آمده و دام از گوش
در رنج و در گرفت		
شد غلامی که آب خورد	آب جوی آمد و غلام مرد	
دام هر بار ماهی آردی	ماهی این بار رفت و دام	
دیگر صیادان در آن خورند و ملاتش کردند		که چنین صیدی
در دست افتاد نتوانستی نگاه داشتن		گفت ای برادران
کرد که مراد زوری نمانده بود		و ماهی را همچنان زوری
حکایت		مالدار را شنیدم که بخل جان معروف بود

حاتم طای کبرم		ظاهر حاش سبب دنیا را آسته
در نهادش همچنان سخن		که نافی بجایی از دست ندادی و کردی
ابو مسریه را بلقه نواختی		و شک اصحاب گفت را استخوانی
بنداختی با بخل خانه		اورا کس ندیدی در کشاده و سر کشاده
در ویش بخر بوی طعنه شنیدی		مرغ از پس آن خورون دادی
شنیدم در ریای مغرب راه صبر بر گرفته بود		چونال فرعونی
قولی ادا اندر که انفسد		ناگاه بادی مخالف کردی
دست بر آورد و فریاد بنیاده کردن گرفت		قولی ادا
رکبوا فی الظلمات و دعوا الله یتخلصن له الدین		
دست تضرع چه سود بنده	وقت ما بر خدا وقت کرم	
اورده اند که در مصر قارب در ویش داشت		به بقیه سال او تو را
شدند و جاهای کن بشیند خبر مرک او بدیدند		چون بر
کن نماز بر آن بجای کس که نکند		که عمر در محبت میل مال کرد و خورد

حکایت بازگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
 و بسیل بنده و خندنگار شبی در غریز بکیش برانجه خوش بود
 همه شب نیامید از سخنها پریشان گفتن که فلان انبارم در گشت
 و فلان بضاعت بندوستان و این قبایله فلان زمین است
 و فلان چیز را فلان ضمیمه کا بگفتی که خاطر بکشد ریه دارم که بوی
 خوش است و گاه گفتی نه که دریای مغرب شوش است باز
 گفت سید یا سحر دیگر پیش است که اگر آن کرد بشود بقیه عمر بکوشد
 بشنیم و ترک تجارت کنم کاشم آن کدام سفر است گفت کرد
 پارس پیچین خواهم بردشیده ام که آنجا میت حطیم دارد و از آنجا
 کا به چینی بروم آرام و دیبای رومی بپند و پولاد و بند بوی
 و گچینه طبعی بین و بر دمیانی بپارس و از آن پس ترک تجارت
 کنم و بد کاف بکشیم و چندان از این نولیا فرخواند که بیش از آن
 طاقت گفتش نماند گفت ای سیدی تو نیز سخنی بگوی از آنها که دید
 و شنید بگویم
 آن شنیدستم که در جهری
 بی سالاری بعباد است

کورد

گفت چشم تنگ دنیا دار	یا قناعت پر کند با خاک دور
----------------------	----------------------------

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاندان در شکار کا به پی
 از عمارت دور افتاد شب در آمد خانه و به قانی دیدند ملک
 شب آنجا رویم تارخت سرمانباش یکی از وزرا گفت لایق قدر
 ما دشمنان نباشد اتجا بخانه ده قانی رکیک بدون اینجا حیمه نیم
 آتش اندوزیم و به قان خبر شد محضی از طعام ترتیب کرد
 پیش سلطان برد و زمین خدمت بوسید و گفت قدر بلند سلطان
 بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواهند که قدر و به قان لبش شود
 ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شب با کانه بنزل و نقل کردند و ماندان
 او را نعمت خلعت بخشید شنیدم که در رکاب ملک قدمی چید
 و می گفت
 ز قدر شوکت سلطان بخت چینی کم
 ز انقعات بهمان برای ده قان
 کلاه کوشد و به قان با قنایت
 که سایه به سرش افتد چون تو سلطان
 حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از بری
 بر یک اندر شده گفت یا موسی دعا کن تا خدا ایتالی مرا کافی
 کند

که از بیاضی بجان آدم موسی علیه السلام دعا کرد و ما خدا تبارک و تعالی
دست کاوی داد پس از چند روزی که از مناجات باز آمد و دید
که قرار خلقی بنوه بر او کرده است گفت این را چه حالت است که
خمر خورده و عریه کرده و کسی را گشته اکنون بعضا می کشمش

که بر سبکین اگر رود شتی	تخم کجشک از جهان بردا
و آن دواخ کا و اگر خوردا	آدمی را نزد خود نگذاشتی

موسی علیه السلام بجهت جان آفرین قرار کرد و از تجا سرخوش ظاهر
و کتب است که از رزق لب و ده لبخواهی الارض

سند چاه آمد و بیم روش	سیلی خراب بجهت سرش
این مثل آخرت حکمی زده است	مور جهان بر که نباشد پرش

پس خداوند تبارک و تعالی مصلحت خلق خدا را بهتر از خودشان بینی
و بهر کس با نازده استعدا و چیزی عطا میفرماید

انکس که توانکرت نمیکرد او مصاحت تو از تو بهتر دانند
حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد خنک
عنان طاقت خلق از دست رفته بود و در لای آسمان بر زمین

و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته

نماند جانوار از وحش و طیر و ماهی و	که بر فلک نشد از بیوفای انبیا
عجب که دود و خلق جمع نمی شود	که ابر گرد و سیلاب دیده بارش

شخص فاسق زشت کرداری لغت بجران داشت در این موقع
بهت بر عایت بندگان خدا گماشت تنگدستان را بیم و درازی
و مسافران را سفره نهادی کردی از جور فاقه بجان آمده بودند سبک
سماط او کردند بدون مضایقه بهکی حسان نموده نان داد و جان آنها
بخشید تا اینکه محلی و غلام بر طرف شد و مردم از این بلا نجات
و سالها اسم او را بهت و جلاله روی یاد نمودند بعد از مرگ او
از صفا خواب دید که او را در زمره یحسان و سبک کاران در ایستادن
جای داده اند و روی درخشانده دارد پرسید که از کجا بدین مرتبه
رسیدی گفت از بذل مال در عایت حال مردم و جای انفس

این مقام مخصوص را پیدا کردم	ان احسانات یدین استیسا
خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد که کسی نش

فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو وقت کرد و همانا
در قضای آن تو وقت رواندارد گفت من اورا ندانم کسیت
رهبری کنم دستش بگرفت تا بنزل آهنگس برد درویشی را
دید لب فروشته و دندانسته سخن بگفت و باز گشت گفتش
چه کردی گفت عطای او را بقای او بخشیدم

مهر حاجت بزرگ ترش بود	که از روی بدش فرسوده کردی
اگر کوئی غم دل با کسی کوی	که از رویش بگذر اسوده کردی

حکایت جوانی را در جنگ تا تار جراحی بول
رسید کسی گفتش فلان بزرگان نوشدارو دارد باید که
نزد او بری صاحبی در آنجا حاضر بود گفت این بزرگان
هم بخیل است هم ترش روی
که بجای نانش اندر سحره بودی تا قیامت روز روشن کنی خیر
جوانم و گفت اگر نوشدارو از او بخوایم از دو حال خارج نیست ده
یا ندهد و اگر دهنفت گندیا کند بهر حال اینجیل چیزی
زهر قاتل است

هر چه از دوان بخت خوشی در تن افروزی و از جان کاستی

خاصه از چنین شخصی که علاوه بر بخت تندخوی و ترش روی است
اگر خطل خوری از دست خوشی به از شیرینی از دست ترش روی
و چکان گفت اند که اگر آب حیات فی لبش آب روی فرود
دانا خرد که مردن بهتر است از زندگانی بدلت

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه خست
در رقه بر خرده میدوخت و تنی خاطر بدین میت میکرد

بنان خشک قناعت کنیم و جان	که باریت خود به که باریت طین
---------------------------	------------------------------

کسی گفتش چه نشینی که فلان در بیشتر طبع کریم دارد و که غم غیم میا
بخدمت آزادگان بسته و بر درویشان بسته اگر بصورت
حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان مت دارد گفت خاموش
که در نیستی مردن به که حاجت پیش کسی مردن که گفته اند

هم رقه و دهن به و الزام کج	که بهر جامه رقه بر خو بجان کوش
حقا که با عصمت دوزخ برابر است	رفتن بای مردم بسیار است

حکایت دو پیر را ده بودند در صحر یکی علم حیات

و دیگری آن مذوقت آن علامه حضرت مدین عزیز مصر است پس این تو آنکه چشم خارت در قیقه نظر کردی و وقتی رسیدم و تو همچنان در سکنت باندی فیه کفت ای برادر نعمت باری تعالی بر من است که میراث پندیران یا قمی علم تو میراث فرعون و نامان یعنی ملک مصر	
من آن مورم که در این عالم	نه ز نورم که از نیشم بماند
کجا خودم که این نعمت	که زور مردم از زاری مردم
حکایت خوابنده مغربی در صف بزازان جلب می ای خداوندان نعمت اگر شمار انصاف بودی و ما را قناعت رسم سائل از جهان بر خاستی	
ای قناعت تو آنکه کم کردی	که واری تو بچ نعمت
کج صبر خستیا رقصان	هر که صبر نیست حکمت
حکایت یکی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که بهر است کفت آن را که سخاوت هست شجاعت حاجت نوشته است بر کور هر کور	
که دست کرم بر زاری	که دست کرم بر زاری

نامد حاتم طائی و یکت تا باد ز کوزه مال بد بر کن که قصه زرد	
پادشاهی چشم خارت بطایفه درون	چو باغبان بر دشت و بهر دشت
حکایت پادشاهی چشم خارت بطایفه درون نظر کردی یکی از ایشان بغزاست دریافت کفت ای ملک ما در دنیا بجیش از تو کم تریم و بجیش از تو خوشتر و برک برابر بقیامت بهتر	
اگر کشور شانی کارمان است	و کرد و رویش حاجت ندان است
در آن ساعت که خواهند اینان	نخواهند از جهان بشین کفن
طریق درویشان در است و شکر و خدمت طاعت و ایثار و و توحید و توکل و تسلیم و تمسک بی آزاری و هر که بدین موصوف است بحقیقت درویش است اگر چه در قیامت شخص هرزه کوی بیدین هوا پرست هوس باز لا ابالی که روز ناست آرد در بند شهوت و شبهار و زکند در خواب بحقیقت درویش نیست اگر چه در عبادت	
ای درونت بر بنده از تو	و ز برون جامه راهوار

چند هفت رنگ بگذرد	آنکه در خانه نور یاری
<p>حکایت یکی از مسلمانان خواب دید پادشاهی بزرگ و پارسائی را در دوزخ پرسید که سبب درجات آن چیست و موجب درجات این چه که مردم بخلان این بی پند شدند آمد که آن پادشاه بآردت در ایشان در بشت است و این را با بقرب سلاطین در دوزخ بنفسم الا میر علی باب الفقیر</p>	
دلعت بکار آمد و سبب مرقع	خود را ز غله های مکتوب بدیاری
حاجت بخله برکی داشت بخت	در پیش صفت باش کلاه نری
<p>حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمانم عیان از دست رفته فیتی بر سر او گذر کرد و در حالت مستی او نظر جوان سر بر آورد و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّيْلِ مَرُّوا کراما</p>	
وَإِذَا رَأَيْتَ أَشْيَا كُنْ نَاشِرًا وَاعْلَمْ	يَا مَنِ اتَّبَعَ لَعْنَةُ اللَّهِ لَمَّا كَرِهَ
متاب ای پسر روی از	بخشایندی در روی نظر کن

اگر من با جو اندوم بگردم	تو بر من چون جو اندوان کن
<p>حکایت طایفه زندان با بخار درویشی بدر آمدند و بخان نامز نکستند و بر بخانیند درویش حکایت پیش پریر نصیب و گفت چنین حالتی برفت فرمود ای منزه خرقه درویشان در حقیقت حایه رضا است هر که در این کسوت تحمل نماید نامزد کند بخند عی است و خرقه بروی مسلم</p>	
اگر کندت سد تحمل کن	که بخوار کنی پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک	خاک شومیش از بخت خاک شوی
<p>حکایت فیتی بر دراکفت که هیچ از این سخنان آید بختگان در تو اثر نیکند گفت بخت آنکه که واد ایشان را بخت گفت از منی نهم</p>	
ترک دنیا ببردم هنوز	خوشتر سیم و غله اندوز
عالمی را که گفت باشد بس	چون بگوید نیکر و اندرس
عالمی است بود که بخند	نه گوید خلق و خود بخند
<p>قول ثانی أَنَا مَرُّونَ النَّاسَ بِالْبَرِّ وَنَسَوْنَ لَعْنَتَهُمْ وَهُمْ لَا يَتَذَكَّرُونَ</p>	

در کشتای سپهر بگردان چنان لعل شایه روی زرتیبت چنان
بر تافتن و راه بطالت گرفتن و علمای بصلالت منوب کردن
و در طلب علم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون بیانی با
که شبی در وصل افتاده بود و میگفت آفرایستایان چراغی قرار
من و اید زنی فاجر بشیند و گفت تو که چراغ نبی چراغ
نبی همچنین محاسن و غنچه چون کلبه بزازان است آنجا تا نهد
نه ای بضاعتی نستانی و اینجا تا اراوتی نیاری ساداتی نری

گفت عالم که بوش جان بشنو	وز نامه بختش کردار
باطل است آنکه مدعی کبر	خفته راخته کی کند بیدار
مرد باید که کبر و اندر	وز نوشته اندر بود

حکایت پادشاهی را تهنیتی پیش آمد گفت اگر بجام
این حالت براد من برآید چندین درم زاهدان را و اهرم چون
حاجتش برآید و فای نذرش بوجوب شرط لازم آمد یکی را از
خاص کینه درم بداد تا بزازان مست کند غلام قلعه پوشیار بود
همه روز بگریه و شب با ناله بخدمت سلطان میآمد و در هر بار

بر زمین نهاد و گفت چند آنکه طلب کردم زاهدی نیافتم میگفت
این چه حکایت است آنچه من میدانم در این شهر چهارصد زاهد
گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است زرنی ستاند و آنکه
ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیدمان رکعت چند که
مادر حق این طایفه را دوست است و اقرار ماین شوخ دیده را عدو
و انکار اگر راست خواهی حق بجانب است

زاهد که درم گرفت دنیا	رو زاهد دیگر بیست
-----------------------	-------------------

حکایت یکی از ملوک خزان سلطان محمود سبکدین را
بجواب دید بعد از وفات او مدتی که نشسته و جمله وجود او
و خاک شده کمرشانش که بچنان در خانه چشم می کرد و نظر میکرد
همه کجا از تیسیر آن فروماند مگر در ویشی که شرط خدمت بجای
و گفت هنوز چشمش کز آنست که ماکش با و گران است

بس نامور بیز زمین و فن کرده	کز تیشین روی زمین بکشانان
دین پر لاش را که سپرد خاک	خاکش چنان خور و کور استخوانان
زنده است نام فرخ نو شیر و پل	کر چه بسی کدشت که نو شیر و پل

خیری کن ایلان غنیش کار عمر

حکایت طایفه دروان عرب بر سر کوهی نشسته بودند
و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب
شکر سلطان مغلوب بجم آنکه ملاذی منیع از فتنه کوهی تپه
بودند و ملجاء و مأوی خود ساخته مدبران ملکات آنطرف در دفع
مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه بر این نقش روزگار
مدومت نمایند مقاومت ایشان ممکن گردد

درختی که اکنون کوهی	بر بر روی مردی در آید زجا
درختی چنان روکار علی	بگردوش از پنج بختی
سرچشمه شاید گرفت بر پل	چو پر شد شاید که بخت بر پل

سخن را این مقرر شد که یکی را حبس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه داشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان
کار دیده و جنگ آزموده بهرشتادند تا در شعب جبال پنهان
شدند و نگاهداران باز آمدند و نفر کرده و غارت آورده و سلاح از آن
گرفتند و غنیمت بهباند و خستین دشمنی که بر ایشان ناخستین

بود چندی پاسی از شب بگذشت مردان دلاور از این
برج شدند و دست همه را یکان یکان بر کف بستند و با ملوانان
بر درگاه ملک حاضر آوردند همه را کشتن شارت فرمود اتفاقا
در آن میان جوانی بود که میوه غنفلون شباهش آوریده و سبزه
کاستان غلزش تازه و مسیده یکی از وزر پای تحت ملک
پوسه داد و زوی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این سپهر
از باغ زندگانی بر نخورده و از زمین جوانی تنه نیافته تو معجز
اخلاق خداوندی هست که بخشدن خون او بر بنده مست نهنگ
از اینجی روی در هم کشید و موافق رای غنیش نهاد و گفت
پر تو بخان بخیر و هر که بنیادش است تربیت نایل چون کردگان
نسل فساد اینان منقطع کردن و یخ تبارشان بر آوردن و اینرا
که آتش نشاندن و حشر کردن و انقیاد کشتن و بچه نماند کشتن
کار خود مندان نیست

ابر اگر آب زندگی بود	هرگز از شاخ بید برنجی
با فرومایه روزگار	کرنی بوریاش که بخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها پسندید و بر حسن بی ملک
آخرین خواند و گفت آنچه خداوند دادم ملک فرمود عین صواب است
و لیکن اگر در ملک صحبت و دنان تربیت یافتی غوی ایشان گرفت
آمانده امیدوار است که این جوان در خدمت صاحبان تربیت
و غوی خود مندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بنی خدا نهاد
وی ممکن نشد است و در حدیث آمده است که ما من یولد الا
و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم یهودانه و نضرانه و مجسانه

پس نوح با بدن پست	خاندان نبوتش کشد
ملک اصحاب تربیت	پی یحکان گرفت و تربیت

این گفت و طایفه از ندای ملک با او یار شدند تا ملک از سخن
در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت از آن	و دشمن توان خیر و چاره
دیدم که بی آب چرخه	چون شیر آمد شتر و بار

فی الجمله وزیر پسر را بجانده برد و باز و نعمت پرورد و است
اویب تربیتش نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب و یار

آداب ملوکش بیا موختند و در نظر بنگران پسندید آمد باری
وزیر از حسن شایمل و اخلاق او در حضرت ملک شد بهی گفت که تربیت
عاقلان در وی اثر کرده و جمل قدیم از جبلت او بدر شده ملک
از این سخن خشم آید و گفت

عاقبت کرکند و در کشت	کرچه با آدمی بزرگ شود
----------------------	-----------------------

سالی دو بر این برآمد طایفه از او با شش محلت بدو پیوستند و
مواخت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش گشت و
پعیاس برداشته و در مناره در دکان بجای پدر نشست ملک را
از این معنی خبر شده دست یزدان کرد و بدین گرفت و گفت

شمر نیک را این بدین کردی	تا حسن تربیت نشود ایچم کس
باران که در لطافت طبع است	در باغ لاله روید و در شوره ناز

و ایضا فرمود

زمین شور و سبیل نیارد	در او تخم عسل میزد
نکوهی با بدن کردن چنان	که بد کردن بجای نیاید

حکایت سر منگ زاده بر در سری انش دیدیم

وکیاست و فهم و فراستی زاید الوصف داشت و هم از غری
آثار بزرگی در نامه صید او پیدا بود

بالای سرش پریشان می	میافت ساز و دست می
---------------------	--------------------

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که حال صورت و کمال تنی داشت و کجا
کشته اند توانگری بنابرست نه بال و بزرگی بقل است نه بال
جنس بر او حد بودند و بختی او را شرم کردند و در کشتن او
بیفایده نمودند و شمشیر چو پهلوان باشد و
ملک پرسید که خصمی اینان با تو چیست گفت در سایه دولت خود
بکمان راز منی کردم مگر حو را که راضی نیست و الا بزوال نیست
و اقبال دولت خداوندی

توانم آنکه نیارم اندرون	حضور بچشم کو خود برنج در است
بمیر تا برهی ایجو و کین نهی است	که از مشت او خبر هر یک شون است

و نیز کشته اند

شور بخت آن آبرو خوار	مقتدان را زول نهی است
کر نه عید بر وزش پرچم	چشمه آفتاب پر کلاه

حکایت یکی از ملوک عجم دست تقاول بال رحمت را
کرده جو را ذیبت آغاز نهاد تا بجای که خلق از مکار خلیش و چنان
برفتند و از کبریت جوش راه غربت گرفتند چون
کم شد ارتجاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینة تنی ماند و شمشیر
از هر طرف روز آور شدند

هر که فریاد رس بر ویست خوار	کو در آما سلامت بجز بگری
نند و حلقه کوش از نواری برود	لطف کن لطف که بیکانه شود

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال دولت
و عهد فریدون وزیر پرسید که فریدون کج و ملک چشم
چگونه سلطنت روی مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعجب بر او
گرد آمدند و تقویت کردند تا آنکه پادشاهی یافت وزیر گفت ای
ملک چون گرد آمد خلق موجب پادشاهی است تو چه خلق پادشاه
میکنی مگر سر پادشاهی نداری

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت

پادشاه را عدل با پادشاه برادر دیند. در حجت نادر سایه دوست
ایمن نشیند و ترا این هر دو نیست

نخجور شیه سلطان	که نیاید ز کرک حوای
پادشاهی طرح غلام	پای دیوار ملک خنک

پادشاه را پند وزیر ناصح موافق طبع نیاید و روی از زمین در پیم
بزندش فرستاد بسی بر نیاید که بنی اعلام سلطان بنابر
برخواستند و بمقاومت لشکر آرستند و ملک موروثی پر
خواستند و قویک از تقاول او بجان آمده بودند و پریشان شده
برایشان کرده آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر
و بر آنان مقرر گشت

پادشاهی کور و ادوار و سیم بر سر	دو شانش روز سختی دشمن او را
باجیت صلح کن و در جنگ خشم	ز آنکه شاه عادل رعیت

کحایت پادشاهی غلام عجمی در کشتی نشسته بود غلام
هرگز در پانزده و محنت کشتی نیاز نموده که به وزاری آغا کرد و
بر انداختن افشاد چند آنکه ملاطفت کردند آرام گرفت ملک

عیش از او منقض شد و هیچ چاره نداشتند چگمی در کشتی
بود ملک را بخت اگر فرمانی من و را خاموش کنم پادشاه
گفت غایت لطفت باشد چگم حکم کرد تا غلام را بدریا انداختند
و چند بوبت غوطه خورد پس از موشش گرفتند و سوسکی آوری
غلام بهر دوست به مکان کشتی در آویخت و بیرون آمد و بگو
قرار گرفت ملک را تدبیر حکیم پسند آمد و گفت در این محنت بود
گفت غلام از اول محنت عرق شدن نخیده بود و قدر سلامت
میدانست اسپین قدر عافیت کسی داند که مصیبت کسی

ای سیر ترانان جوین خوش بیا	مستوق منت آنکه نزد یک شوق
حوران بشتی دوزخ بود عرا	از دوزخیان پس که اعز است
فرق آینه آنکه یارین در	با آنکه دو چشم اشکبارین

کحایت سالی دو بر بالین تربت یحیی علیه السلام
سکانت بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصاف
منسوب بود زیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

درویش غنی بنده این خاک دانه	آنکه غنی ترند محتاج ترند
آنکه روی بن کرد و گفت	از آنجا که همت درویشان است
صدق معالمت ایشان	خاطری بسراه من نکند که از دشمن
اندیشناکم	کشم بر رعیت ضعیف رحمت کن
ز نعت نبینی	
بیا زون توانا و توست سرور	خطات پنج سیکس تاوان گشت
بترسد آنکه براقا و کان نجیب	که کر زوست در آید کشتن گریز
هر آنکه تخم بدی کشت و چیم بکشتی	و ناخ بید چخت خیال بطل
ز کوش چیه برون رود و اطلعی	و کر تومی ندی روز دادخواستی
حکایت	یکی از ملوک بی انصاف پارسای پارسید
از جفا و تها که نام فاضل راست گفت	ترا خواب میروز تا دولت
یک نفس خلق بیاداری	
قالی راخته دیدم نموده	کشم این فتنه خاکی
آنکه خوشتر از بیداری	آنچنان بد زندگانی مرده
حکایت	یکی از پادشاهان چین در عایت امور

در عیت سستی کردی دشمن سختی داشتی	چون دشمن صعب روی نمود
همه پشت میادند	
چو دارند کج از سپاهی دین	در رخ آیدش دست برون
چه مردی کند در صفت کارند	که دستش بی باشد ز کار
یکی از آنکه عذر کردند بهش دوستی بود	ما تش کردم و کشم دولت
و نام پاس	و منطوق شناس که باندک تیز حال
قدیم خود بر کرد	حق نعت سالها در نور و
معذور داری	شاید که اسبم بی جود و ندرتیم در کرو
که بزر با سپاهی بجلی کند	با او بجان جو اندی نتوان کرد
ز ره بده مرد سپاهی را تا سر	و کرش زنده می بخند و عالم
حکایت	یکی از وزراء مغزول شد و جمله درویشان
و برکت صحبت ایشان دردی شر کرد	و جمیع خاطرش دست داد
ملک بر دیگر براد دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت	مغزولی به که مشغولی
آنکه بکنج عافیت میشتند	و ندان سک و ندان مردم

کانه بدیدند و دست بگرفتند
 در دست و دهان حرف کز آن
 ملک گفت هر آینه ما را خردمند کافی باید که تدبیر ملک را شاید گفت
 ای ملک نشان خردمند کافی آن است که بحسین کارمان در
 های بر سر مرغان از آن شتران

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که یکی
 صالحی زد درویش را بجان شقام نبود سنگ را با خود داشت
 تا وقتی که سلطان بر او شمشیر گرفت و در چاهی محوس کرد درویش
 بر سر چاه آمده همان سنگ را که با خود داشت بر سرش کوفت گفت
 من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زد
 گفت این مدت کجا بودی گفت از جا هست اندیشه میکردم چگونه
 که در چاه هست یا قم حضرت را غنیمت دانستم

نامزانی را چون بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نذر نیافتن درنده تیز	با بدن آن به که کم کمری سبیز
هر که با پولاد و بار و پنجه کرد	ساعتی بین خود را رنج کرد
با شمشیر و شمشیر بند و زنگار	پس بکام دوستان نهش را

حکایت یکی از نمای سلطان تسلیم ملک زاده
 بهی کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر پیاس نمودی باری
 پس از بیاضی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دروست برد
 پدر را دل بهم برآید و دستار بخواند و گفت پسران احادیث
 چندین تو بچ و جبار و اندازی که فسر زدم را سبب است
 بسبب آنکه سخن اندیشید گفتن و حرکت پسندید کردن بپند
 علی الموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بدست زبان
 ایشان چرته بود قول و فعل را هر آینه در افواه هست ولی توان فعل
 چندان عبارتی نیست

اگر صد ناپسندید ز درویش	رفیقانش یکی از صد نپسند
و که یک بد بگوید پادشاهی	ز اقلیمی با قلیسی رسانند
پس بخت بدین سلاطین لازم است که در تنذیب اخلاق آمان	بیشتر کردن که در حق عوام الناس
هر که در خردش او بکشد	در بزرگی صلاح از او بکشد
چو بتر آید چنانکه خواهی بچ	نشو خشک جز با شمشیر

ملک حسن تقریر و وجه تیرا دیب موافق آمد و پسندید و شاد و
و نعمت بخشید و پای منجش کند کرد و آید

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد
که بنده را دست پاسبان عتوبت همی کرد و گفت ای میزخدا
و قبل بچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی
واده شکر نعمت رب العالمین بجا آور و چندین جبار بر وی
مبادا که فردای قیامت باز تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگر خشم بسیار	جورش مکن و دشمنی را
اورا تو بد درم خردی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور خشم چنان	هست از تو بزرگتر خدا

در خبر است از سید عالم و خلاصه نبی آدم صلی الله علیه و آله که فرمود
بزرگترین صبرتها در روز قیامت آن است که بنده صالح را بهشت
برند و خداوند کار فاسق را به دوزخ

بر غلامی که طمع خدایت	خشم جدی مران تیرمیر
که فیضت بود بر روزگار	بنده آزاد و خواجه در بخت

حکایت سالی از بلخ با شایانم سفر بود و راه از
حرمیان چرخ جوانی بدو تهمسرا داشت سپر باز چرخ انداز
سختو پیل زور که دو مرد توانا کمان او را بنده نکردندی و زور را
روی زمین پشت او را بر زمین میاوردندی اما چنانکه دانی
بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد
دلاوران بگوشتش زبیده و برقی سمش سواران ندیده و تجربه
نیاز نموده

نیاشاده در دست شیرین	بگردش نابرید پاران
اتفاقا من و این جوان در پی هم دول	هر آن دیوار قدش که
پیش آمدی بقوت بازو بنیکندی	و هر دشت عظیم که بان
بزرگ سر پنجه شیرگیر از پنج بر گندی	و تقا غرکمان کشتی
پیل کوتا کفت بازوی گردان	شیر کوتا کف و سر پنجه مردان
ما در این حالت که دو هندی از پس سنی بد آمدند	و مقصد قتل ما
کردند بدست یکی چوبی و در بغل یکی کلنج کوبی بود	جوان
خشم چه ایستاده	

بیار آنچه داری ز مردی وزو	که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و گمان را دیدم از دست جوانان	دل زده بر استخوان
نه هر که نموی شکار نه تیر جو غلای	بر دوزخ جنگ آوران بدار دپای
چاره بستان ندیدم که رخت و سلاح	و جامه را نکشیم و جان
بسلامت بریم	
بکارهای کران مرد کار دیده	که شیر شرزه در آرد زیر غم کند
جوان اگر چه قوی لایستقین باشد	بجنگ بپوشش از بیم مبلد پند
زیر پیش مصاف آرمود و سلاح	چنانکه مسند شرع پیش دانستند
حکایت	
یوسف صدیق در شک سالی مصر سیر کردی	
تا کر سنکان را فراموش نكند	
انکه در رحمت قنعم برست	او چه داند که حال گر نیست
حال در ماندگان کسی آ	که با حال خود فرو ماند
ایکه بر مرکب نازنده سوار شد	که فرخا کشت سوخته اندر و شل
آتش از خانه همسایه درویش	کاشچه بر روزن او میکند و دود
حکایت	
یکی را از ملوک مصری مایل بود که عاده کرد	

آن نکردن اولتر طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مراد	
دوانی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد	
ملک فرمود تا طلب کردند و دهقان پسر یافتند بدین صفت که	
حکاکه کت بودند پدر و مادرش را بخوانند و نسبت بقیاس	
کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعایا را بخن برای	
پادشاه روا باشد جلاد قصه کشتش کرد پسر سربوی آسمان	
بستم کنان زیر لب چیزی ای گفت ملک گفت در این حالت	
چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد	
و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند نمود	
پدر و مادر درم بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بهم	
فتوی داد و سلطان سلامت خویش در هلاک من همی بیند این	
حال مرا فرخند تعالی نیاپی نیست	
پیش که بر آورم ز دست فیرا	هم پیش تو از دست تو بنخواهم
سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید	
و گفت هلاک من اولتر که خون چنین بی گناهی بخن	

آنگاه سرچشمش بوسید و در کنار گرفت و بغت بیکر
بخشید و آزاد کرد و گویند که در همان هفته ملک شتایافت

پنجان در فک آن بستم	پلیانی برب در یاسیل
زیر پایت کردانی حال نور	هسچال تت زیر پای سل

حکایت یکی از بندگان عمر ولایت کریم بود که
از عیش و سرور و بازی و درازداری و غرض بود
بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت ننهند
در پیش عمر و بر زمین بنهاد و گفت

هر چه رو در سرم چون تو نشستی بنده چه دعوی کند خدایت
اما بموجب آنکه پرورده بغت این خانه را نم خواهم که فردای قیامت
بخون من گرفتار آئی و اگر این بنده را لابد خواهی کشت
تا دلیل شرع بکشتن او در قیامت موافق نباشی ملک گفت
شرعی چگونه کنم گفت اشارت فرمای تا من وزیر را بشم
مرا بقصاص او بکشت تا بحق کشته باشی ملک بخندید و
فرمود چه مصیبت می بینی گفت ای خداوند از برای خدا این

بصدقه که در پرت آزاد کن که مرا در بلای نیند و کفایت
که قول کار کار بستم که گفته اند

چو کردی بکلیخ انداز کجا	سر خود را بنا دانی بکشتی
چو بسته انداختی بر روی	حذر کن گاه ز راه بکشتی

حکایت نوبتی بهرام کوثر و از کوچه عبور مینمودند
مطعمی عریضه تقدیم کرد اسب پادشاه از حرکت دست
شخص ننشسته و او را بر زمین زد طایرمان خواستند آن مرد را
قبضه سیاست کنند شاه آنها را منع کرده از زمین برخاسته
در نهایت حلم عریضه او را گرفته خواند و از مضمون آن مطلع شده
عرضه داشت و نوشت که مهم او را از روی قانون عدل انجام
و آن بیچاره از این سانحه و آسبسی که پادشاه وارود شد از ترس
و بیم نزدیک بود که قالب تنی کند و بکلی دست از جان بشوید
لیکن از بزرگ منشی و حکام حشاک سلطان اطمینان حاصل نمود
و بوجه تقدیر سر نشین پادشاه نیک اخلاق دعا نمود

حکایت وقتی حضرت موسی علی بنسینا علیه السلام

با خدا مناجات میکرد عرض نمود آنگاه که بکدام خطی از خیال
خیر برضای حضرت اختصاص یافتم خطاب رسید که وقتی شبانی
عشاء شیب مینودی روزی بهنگام ظهر که هوا گرم بود که سفیدی
در میان آن زنگنه توجع شد بطرفی دوان کردید و تو بر اثر آن روان
شدی و مسافتی دنبال اوتلی نمودی و از کثرت حرارت سیاهی
حرکت پایت آمد شد و چون آخر الامر بان حیوان رسیدی و
در کنار گرفته سر روی او را بوس دادی و گفتی ای چهار
پای مرا خودت را بی چه خسته کردی پس از آن او را بر دوش گرفت
بر روی و بر ران خود را چسب نمودی بسبب این جسم و مروت
که از تو ظاهر شد ترا برگزیدیم و مکرم داشتیم مولوی علی قزوه
این حکایت را بنظم در آورده

کوفته ای از کلیم الله که رحمت	پای موسی آمد شد پس رحمت
از پی او تابش در جستجو	و آن رنم غایب شد به چشم
کوفته از خستگی شد ستانم	پس کلیم الله کرد از وی نشانم
دست میاید بر پشت و سرش	میوازیدش مثل مادرش

گفت کرم بر منت رحمی نبود طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت نزد آن ملائک
حکایت نوشتند که سلطان محمود بنایت کردی
وزشت روی بود روزی در آینه نظر کردی و عجب شد
و در انداخت وزیرش گفت سبب این تغییر چیست
گفت مشهور چنین است که دیدن روی سلاطین نور بر روی
و این صورت که من دارم عجب که بنیده را کور نمی سازد وزیر
عرض کرد صورت پادشاه را کسی نمی بیند اما سیرش
منظور عالمیان میکرد رفقا و سیرت خوب پیش گیر تا
بهترین صورتی در دلهای جلوه کنی صورت خوب بجهان است که
صاحب آن محبوب القلوب باشد سلطان این حرف بگماند وزیر
روشن ضمیر خود را پسندیده بنای حسن سلوک و خوش قیام
با مردم گذاشت

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که به قهرمان
همی گفت که مر سوم فلان را چند اند که هست مضاعف کنید

که ملازم درگاه است و ترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بود
و لعب مشغولند و در ادای خدمت متبادان صاحب دلی
باشند و گفت و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدند که
چه دیدی گفت علودرجات بندگان بدرگاه حتمالی چنین

و در و

دو باد او که آید کسی خبر نیست	سوم هر آینه در روی کند بطلان
امید هست پرستندگان	که نام امید ذکر و نذران
مهری در قبول فرمان	ترک فرمان و سیل حرام
هر که سیاهی رستان دارد	سر خدمت بر رستان دارد

حکایت غلامی را حکایت کنند که بهرم درویشان
خریدی بحیف و تو انکاران را و ادوی بطرح صاحب دلی بر او گذارد
و گفت

ماری تو که هر گاه بینی	یا بوم که هر گاه نشینی
زورت تار پیش می رود با ما	با خداوند عجب دان نرود
زور مندی کن بر این زمین	تا د عالمی بر آسمان نرود

فهم

غلام از او برنجید و روی در هم کشید و بدو اتفاق بخورد
آتش از مطنخ در انبار میزش قناد سایر ملاکس رخت
و از برتر نرم برخاسته کرشم نشانند اتفاقا همان شخص برآید
بگذشت و دیدش که بایاران خود بیگفت ندانم این کس از کجا
در سرای من افتاد گفت از دودول درویشان

حذر کن ز دود و درویشان	که ریش درون عاقبت کند
بهم بر کن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

حکایت درویشی مجرب و بکوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی
بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است
سر بر نیار و بدو اتفاق بخورد سلطان از آنجا که شوکت سلطنت
بهم برآمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر من شال چوینند
و ابلت و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای
جو افرو پادشاه روی زمین بر تو گذارد و چهره منی کردی شرط
اوب بجای نیار و دی جواب داد که سلطان را بگوئی تو معصیت
از کسی دار که تنای نیست از تو دارد و دیگر اگر ملک از بهر کسی

رویند

رحیمتند نه رحمت از به طاعت ملوک

پادشاه پاسبان در پیش	کر چه نعمت بفر دولت او
کو سفید از برای چو بان	بلکه چو بان برای خدمت او
یکی از بخت کاران سنی	دیگری را دل از مجادله
روزی چند باشتان بخور	خاک مغز خیال این
فرشای دیندگی بر تاج	چون قضای نوشت آمد
کر که خاک مرده باز	نشاند تو انکار از دیو

ملک ز کفار درویش اسوار آمد گفت از من چیزی نخواه
آن میخواهم زحمت من نهی گفت مرا ندی ده درویش
در باب کنون که نیست شربت کاین نعمت ملک میروید

حکایت یکی از وزرای پیش دولتون مصری قدس
رفت و بهت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول
و بخدمش امیدوار و از حقوقش ترسان دولتون بگریست
و گفت اگر من از خدا نیالی چنین ترسیدم که تو از سلطان
صدیقان بودی

کر بودی امید رحمت	پای درویشی فلک بودی
اگر از خدا رسید	چنان که ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بخت بی گناهی فرمان داد
گفت ای ملک بموجب خشمی که بر من گرفتی آزار خود بجوی کین
مرا در یک نفس ببرد و بر نه آن بر تو جاوید بماند

دوران بقا چو باد صحرانگشت	مقی خوشی و زشتی و زایل شد
پنداشت که که ستم بر کار کرد	در گردن او باند و بر باند

ملک را بخت او سودمند آمد و از سرخون او در گذشت
حکایت با طایفه بزرگان کشتی نشسته بودم که زور
در پس با غرق شد و بزرگوار بی درخت اند یکی از بزرگان
ملاح را گفت بجز این هر دو را که بهر یک چاه و نیارت بدیم
ملاح یکی از آن دو را بر مایند و دیگری هلاک شد کهیم بخت
نماند بود آن سبب در گرفت و تا خیر شد ملاح بخند
و گفت آنچه تو گفستی راست است لیکن میس خاطر من
این یک بشیر بود که وقتی در میان مانده بودم مرا بشیری

نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم
العیلیکم من عمل ضالیا فلیقیبه ومن شاء فلیکینا

تا تو آفری درون کس مخزن	کا نذرین راه خار باشد
کار درویش مستمند	که ترا نیز کار باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و یکی
بسی بازوئی آن خردی باری برادر تو انحرور ویش را گفت چرا
خدمت سلطان نخی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو را
کار نخی تا از لذت خدمت رهایی مایی که خدمت آن کشاند
کار کردن مان خود خوردن به که گمترین از پی خدمت بیایند
و سر کج کردن و خدمت امیر بیاد

بدست آهین بسته کردن	به از دست برپیش
عسکرانایه در این حرف	تا چه خورم صیف چه پوشم
ای شکم حیره بنانی باز	تا نخی پشت خدمت دو تا

حکایت هر دو از رشید را چون ملک مصر مسلم
گفت بخلاف آن فرعون طاعنی که بغرور ملک مصر و خود

خدائی کرد و خنجم این ملک را مگر خنجم ترین بندگان
سیاهی داشت احق و کون خنجم نام ملک مصری
ارزانی داشت آورد اندک عقل و کیاست و فهم و فرا
بجای بود که طایفه حراش نزد وی شکایت کردند که برادر
روئیل غیب کاشته بودیم باران بیوقت آمد و تباها شد گفت
ای عزیزان ششم بایستی کاشتن تا تلف نشود دانستند
این سخن را بشنید و گفت

اگر روزی بدانش روزی	زمانه آن تنگ روزی تر بود
بنادان آتچنان روزی	که صد دانا در او حیران باشد

حکایت یکی از بزرگان پارسائی را گفت که چه کوئی
در حق منان عابد که دیگران در حق او بطنه سخنها گفتند گفت
در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش عیب نیلدم

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاد
بود در وی بر زمین می لیس و می نالید و میگفت یا غفور
یا رحیم تو دانی که از غلوم و جمل چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم	که دارم بطاعت بظهار
عاصیان از گناه توبه میکنند	عارفان از عبادت مستغفار

عابدان برای طاعت خواهند و بازار کافران بهای بضاعت بن
بند آمد و دارم نه بطاعت بدریوزه آمد نام نه تجاوت
افشع بی نا آنت آله و افشع بی نا آتا آله
کرکشی و زجرم بخشی روی بر آشتانم بنده را فرمان باشد هر چه فانی آیم

بر در کعبه سالی دیدم	که بصیحت و کسب پیش
من بخویم که طاعتیم بید	قدم خود بر گناه هم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدم که در حرم کعبه
روی بر حصار نهاده بی گفت ای خداوند بر من بجای و اگر
شروع عفویم بقیاسم تا بنابر آنچه تا در روی یگان
نشوم

حکایت زاهدی همان پادشاهی شد چون جوان
نشستند که از آن خورد که ارادت او بود و چون بنابر برخواستند
بیشتر از آن که عادت او بود تا نطق صلاحیت در حق او زیادت

کند چون بتمام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پیر
داشت صاحب فرست گفت ای پدر مکر در دعوت سلطان
چیزی نخوردی گفت و نظر ایشان غذائی که بکار آید نخوردم گفت
نماز را نیز وقت کن که چیزی نکرده که بکار آید

ای هنر ما نهاده برکت	یعنی هر کار که زیر بصل
تا چه خواهی خریدن ای سفره	روزی در ماندن بسم فل

حکایت وقتی با جمعی از شایانم طرح خصوصیت
افشاد و بمصاحبت یکدیگر خونی گرفته بودیم اتفاقا یکی از رفقا
که طبیعت دزدی در نهاد او بود یکی از شبها فرصت
شمرده بر جی رفت و در جی بدزدید و حلقه صحبت و مسکن
یاران آمد و بجنبید همگی که روز روشن شد از میان انجمن تا بی فرقه
خود را پنهان نمود مستحظین محلت رفیقان بیکجا راه که در خواب
غفلت بودند با مدادان همه را بزدان کردند همگی طول
و متحیر و هر چه از بیکجای خودی گفتند پذیرفته نشد هر چه
کردند که همیشه از این بند رهایی یابند بالمره ترک مصاحبت

یاران نامناسب نمایند

چو از تویی یکی بیداشی کرد	نه که را منزلت ماند زنده
اگر کاوسی میشد در غفلت	بیالاید همه کاوان ده را

حکایت بزرگی را در محفل همی ستودند و در اوصاف جمایش سبانه می نمودند سر را آورد و گفت من آنم که من دادم

شخصم بچشم عالیان خوش نظر	و زخمت باطنم سر خلعت بخندیش
طاووس را نقش و نگاری که	تخمین کنند او خجل از پای نشینیش

حکایت پارسایی را دیدم در کنار دریا که زخم شکم داشت و هیچ دارو بهی نمی شد مدت ها در آن رنجوری بود و خدی عز و جل همی گفت پرسیدش که چه شکر میکنی گفت اینک مصیبتی گرفتارم نمیصیتی

که مرا ز آزار بکشتن و بپایان ببرد	تا بخونی که در آن دم غم جانم ببرد
گویم از بنده مسکین چه که صواب شد	که دل آزرده شد از من غم نام ببرد

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را بخت بخت از مایه می آید گفت بی هر که خدای را فراموش کنم

هر سود و آناکش روز خوشی اند

حکایت پادشاهی بدمی را طلب کرد عابدی که در اوئی بخورم تا صیفت شوم مگر اتفاقا سلطان در حق من می آید و آورد مانند که داروی قاتل بخورم و بمیرم

اگر چون پسته دیدش میخند	پوست بر تو بود همچو نیاز
پارسیان روی و خلق	پشت رقیب می کنند نما

حکایت لقمان را بختند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظر من ناپسندم از من بپوشم

نخود از زهر بار چو حریفی	کران ندی بخیر و خاصش
و که صباب حکمت پیشان	بخواند آید شش باز چو پیش

حکایت عابدی را گویند که شبی ده من طعام خوردی و با نخستی و ختم قرآن کردی صاحب بکشید و گفت اگر نیم با بخوردی و نخستی فاسد تر از این بودی

اذا درون از طعام خالی	تا در او نور معرفت منی
-----------------------	------------------------

تبی از کسی لغت آن که ری از طعام تا منی

حکایت بخشایش آبی گشته را در منای جریح بخت
 قراره داشت تا بجله ایل معرفت و تحقیق برآمد بهین بخت
 درویشان و صدق نفس ایشان دایم اخلاقی بجامه سبک است
 دوست از بهاد و هوس کوتا کرد و زبان طاعتان همچان در حق
 او دراز بود که بر قاعده با اول است و زهد و صلاحش نامول
 بعد تو به توان رستن از غلج و دیک می توان از زبان مردم
 طاقت جز زبانها نیاورد حکایت پیش پریرت بر دگر زبان
 مردم در چشم جایش گفت سگ این بخت چو نه کداری که
 بهتر از آنی که می ندارند

چند کوی که باندیش خود	عجب جان من میکند
که چون ریخت ز خرد	و رنج خواست نشیند
نیک باشی و بدت کوین	به که بد باشی و نیک نشیند

لیکن مرا که حسن خلق خلاق در قلم بر کمال است و من در عین نقصان
 روان بود اندیشه بر کون و تیار خورون

کر آنها که سیکه می کردی

حکایت پیش یکی از شیخ مکه کردم که فلان در حق
 من بنیاد کواهی داده گفت بصلاحش عجب کن

تو بیکور و شش باش تا بد کمال	بخش تو گفتن نیاید جمال
چو آنک بر بید بود مستقیم	کی از دست مطرب عز و کمال

حکایت یکی را از شیخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست
 گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان بصورت پرکنده و معنی
 جمع امروز طایفه اند بصورت جمع و معنی پرکنند

حکایت یکی ز ملوک مدت عمرش سپری شد و تمام
 مقامی داشت وصیت کرد که باید امان خستین کسی که از دست
 در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند تا
 اول کسی که از در در آمد کدانی بود که همه سمرقده لقمه اندوخته و قهقهه
 بر ر قهقهه دوخته ارکان دولت و عیان مملکت و صیت ملک
 بجای آوردند و متاع قلاع و طرین بدو تسلیم کردند و مدتی
 ماند تا بعضی امار دولت کردن از طاعت او حیدند و ملوک

دیوار از هر طرف بنا رفت بر خاستند و بقاوت لشکر استند
 فی الجمله سپاه در عیت بهم برآمدند برخی از بلاد از قبضه تصرف
 او بدرفت درویش از این واقعه خسته خاطر همی بود تیمار
 دوستان قدیش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز
 در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که کلفت از غارت
 و غارت از پای برآید و بخت بلندت رهبری کرد و با
 وسادت یآوری تا بدین پایه رسیدی ان شاء الله

بسیار

شکوه کا به ششم است و کا به ششم	درخت کا به برهنه است کا به پود
--------------------------------	--------------------------------

گفت ای یار عزیز تفریق کن که نه جای تنیت است ^{اگرچه تو دیدی}
 غم نامی داشتند و امر در تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد در دنیا	و اگر باشد بهر شای
بلای زین جهان خوشتر	که رنج خاطر است از تنیت

حکایت
 میدیدند مفسر و لاشی کیت عرض کردند بلی کی که از آن

دینا بجای تنی دست کرد و فرمود بصیت من غیر منسل
 محسوس است که از عقل و دانش بی بهره باشد و فرمایم که شخصی در آن
 مال بسیار باشد و از جوهر عقل که هر معرفت بی نصیب برین
 غیر و محتاج و از شرافت نفس بجای عاری است و نیز
 فرمود که کلام اشخاص در نزد مردم اعتبار دارند عرض کردند
 استطاعت مالی داشته باشد فرمود بنظر من اعتبار شخص نصیب
 دانات و درستی حساب است نه بر حسب ثروت و بکن مالی
 حکایت
 انوشیروان دل روزی ضیافت عام نموده
 جهود و خلائق را طلبیده چون از خورون فارغ شدند و خدمت شوی
 بر چیدن ظروف کردند یکی از اهل مجلس ضحیانه ظرف
 را نهانی را برداشته در بغل خود مستور نموده خدمه پس از شام
 دیدند که ظرفی سبکی صفت منقود شده و در صد و پنجاه
 برآمدند انوشیروان بایشان گفت شمار کاری آن ظرف
 دست آن را بردارید کسی که آن را برده است نهایت تنیاج
 داشت و در دنیا هر که کسی هم که میداند کی برده است و در آن

نخواهد نمود گویند فقط خود را نوشیران شخصاً دیده بود نظر
کی برداشته و محض بزرگی و مکارم اخلاق نمیخواست که
پرده دری نماید

حکایت گویند عسیر بن الخطاب در زمان خلافت
خوشبها در میان شهر میگردید و با حال مردم مطلع میشد یکی
شبهه از محله عبور میکرد در خانه صدی و از وی شنید که
دیوار خانه بالا رفت دید و در نفر نشسته و مشغول عیش و شادی
بانه خطاب کرد که کان میکنید اعمال و معاصی شمار آید
میدارد یکی از خضار مجلس خلیفه جواب داد که ارشاد شما
میخواهم اگر از مایه مصیبت سرزده باشد از شما که گناه چنانچه
اولاً خداوند تعالی فرموده **وَلَا تَجْتَنَّبُوا** یعنی تقصیر از اجتناب
نمکنید شما تجتنب نمودید ثانیاً فرموده است **وَأَتُوا ابْنَتَکُمْ**
من ابولها یعنی از در خانه داخل شوید شما بدون اجازه
دیوار و در خانه نمائید ثالثاً امر فرموده **اِذَا جِئْتُمْ**
بِیْتًا فَبُکِّیُوا یعنی هرگاه داخل خانه شدید پس سلام کنید شما

فرمود

و شما قبل از سلام و اظهار عنایتی بدون مقدمه از دیوار خانه
بالا آمده بنای موآخذه را که داشتید خلیفه از این ایرادات صحیح
نخل گشته بدون آنکه دیگر تفرصی بنماید از آن خانه بیرون آمد
حکایت امیری از امرای فارس خواستگار چندی
شد که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز بود بواسطه
چند پدر و مادر او را راضی نمود که بجهت نخل خود آورد هزار
عد و اشرفی و ده ده خراب بعنوان مهر از او مطالبه نمودند
هزار اشرفی موجود است ولی فکله ده خراب در شیراز پیدا
نمی شود و تمام دانات من آن آباد است صبر کنید بر حاکم
جبار که تازه وار شده یک سال در ولایت ماحکومت کند
آن وقت **من ویران دهمت هزار**
حکایت خروسی و بچه شیرینی بهم ریخت شد و با
اوقات را در جنگل با یکدیگر بسر میبردند و شیر بچه بسیار از
خوانی رستنی خود مسرور و خوش وقت بود یکی از شبها
در زیر درختی خوابیده و حسه و س در بالای آن تهرات نموده

مقارن صبح خروس بادی که داشت بامک میگفت
 که در آن محل وحش بود اتفاقاً آواز او را شنیدند بپای
 آمد با کمال ادب بخروس سلام داده گفت ای شایسته
 مقدس شریف بیا و پائین تا با تو نماز جماعت بجا بیاوریم
 خروس گفت آقا بخشید من مؤذن ندارم نهک
 امام در پای درخت خوابیده است او را بیدار نموده و با او
 گفتند رو باه ملاحظه نموده دید شیر در پای درخت خفته
 در این بین شیر بیدار شده رو باه رو بگیر نهاده خروس
 سر بازو آقای مقدس که بامیروی رو باه گفت میرم
 تجدید وضو کنم
 حکایت یکی از نوادیه بازار رفت که متاعی بخرد بجز
 تا جری دهنل شده شخصی در شناخته بصاحب حجره گفت
 این مرد از جمله عباد و زنا و خالص است باید از آن
 زاهدان این عبارت طول کرده گفت من بر این سخن
 آمده ام نه برای زهد فروشی

حکایت متوکل بزرگ بکوتری می انداخت تر خطا
 کرد وزیر او که مرد در جی بود باو گفت هست متوکل
 شکر گشته گفت مرا استغراب کنی وزیر عرض کرد لا الهه
 مقصود من آنست که بکوت جهان کردی و خون او ریختی و بجهانی او را
 قیم نمودی و خدا را از خود رهایی و فرسند داشتی متوکل
 از این حرف منفعل و متنبه گردیده نسبت بوزیر اظهار عتاب
 نمود

حکایت شیر فروشی آب داخل شیر می کرد و می فروخت
 اتفاقاً روزی باران زیاد آمد و سیل طغیان نموده که سفندان
 او را برود و مسرق کرد آن مرد خیلی متأسف گردید که بیک
 آبهای که اندک اندک داخل شیر کردم یقیناً جمع شده و این سیل
 برخاسته است

حکایت چون منصور و ائقی با ختن شهرت داشت
 شد با خالد بن برمک مشورت نمود که ایران و طاق کرسی را
 خراب نموده مصالح آن را صرف عمارت بغداد نماید خالد بن

که در طاق کسری بیکر صمد از بنده دور است و انوشیروان بخارا
در مدت بیست سال بر خاکت زیاده ساخته و نشانه اسلام است
خراب کردن آن بوجه صلاحیت ندارد منصرف گفت که این
سخن را برای کثرت سیل که بجم داری بگوئی و در احیای آثار آنها
سی داری پس امر فرمود که از آوار خراب کنند چون ضلعی
از آنجا خراب نمودند دیدند از کثرت استحکام خرابی آن نهایت
صعوبت دارد و بلا و مصارف حمل و نقل مصالح آن به بنده و بخراب
بیش از قیمت آنهاست لا بد تصور از این حرکت تا دم و امر فرمود
دست از کار باز داشتند و آن بنا چون بعدالت آباد شده
هم آثارش باقی و مایه عبرت سیاحان جهان است

جزای حسن عمل مین که روزگار خوش خراب می کند بارگاه کسری
حکایت از یکی از حکمای یونان پرسیدند چه قوی
خردن خوب است گفت کسی که قادر باشد هر وقت اشتها
دارد و کسی که قادر نباشد هر وقت غدا می بیاید
حکایت از یکی پرسیدند که عقل شخص چه شسته

می شود فرمود به چیز یا بفرستاده او یا بختاب
یا برقرار او زیرا که رسول بجای خداست و کتابت نیز
پایه و مایه نطق و معلومات او و رفتارش حاکی اخلاق او
حکایت در ایام هشام بن عبد الملک در بلاد قسطنطنیه
غالی شدید به سر آمد اعراب آنجا بشکایت بدرگاه هشام
چون بر حضور یافتند بسبب بیست و سطوت خلیفه جرات نکند نمود
جانی از ایشان که صاحب فصاحت و بیان بود پیش آمد و عرض
کرد و خداوند سلاطین را راعی ربه و حامی همه بندگان خود قرار
داده نه سال است که ما بچارگان و ضعیفان خطی کشیده و از آن
سلطان چاره باحوال نامنوده بسیاری از ما نابو اوسط فقدان آرد و
مروده اند و بقیه در کمال سختی و بدبختی روزگار گذرانده و در
هلاکتند

پادشاه پاسبان پیشانی	که چه نعمت بفرموده است
که سفید از برای چو بانی	بلکه چو بانی برانجام است

این مال دادند و بسیار که کرد کرده اگر از شوق عالمیان است

جس کردن رزق بندگان و تماره است قسمت آنها را مید
 و اگر مال بندگان خلافت ضبط نموده اید با آنها روکنه رزق
 احتیاج از خود بنمایند و اگر متعلق خود تماره است چه اسودا
 نمی کنید و جان این چارگان را نمی خرید که در ویستی
 بهره مند شوید خلیفه جوانی در مقابل این اظهارات خداوند
 امر کرد و مسبقی پول و آذوقه با اهل بادیه داده و آنها را آسوده
 خوشوقت روانه فرمود و از آن جوان پرسید که تو هم خصما
 من چیزی نخواهی عرض کرد مرا غیر از آسایش خاطر عامه جا
 نیست اهل بادیه که این فوتت جوانمردی و نوع پرستی و حسیان
 آن جوان را دیدند او را بریاست خود برگزیدند
 خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از خودش در آسایش

حکایت شیری بیمار شده بود سباع و دوح
 او را عیادت میکردند مگر روباه که بیادیت ادنیاد کردن
 از او نزد شیر سعایت کرده گفت که روباه را که بر تخت مانده
 که بیادیت ناپوشاه نیامده و بنامی شیر را نصب آورده مگر پش

بهر

که هر وقت روباه با بنجد و بیاید مرا اعلام کن اتفاقاً روزی
 روباه از آن نواهی میکند شکر ک شیر را خبر کرده حکم با
 او فرمود روباه فوراً اطاعت نموده شرفیابی حاصل کرد
 شیر گفت یا ابوالخوارس ترا چه مانع بود که رسم ادب بیاوری
 و با حول پرسی مانیادی عرض کرد بیماری علیحضرت را شنیده بودم
 و روز شب بطلب دوائی که شایان مانع بود میگردیدم پس
 دوائی که برافغان خوشی من سودمند باشد یافتی روباه گفت
 غده در سینه کت بهم میرسد که اطبای حاذق میکنند بر من
 رفع مرض شما بسیار مانع است شیر را بر کرده فوراً حمله
 و کت را بدرید و روباه جانی بدرید من حشر شیر را
 لایحه قد و قه فی

حکایت در عهد فلان طون جوانی را میراث بی قیاس از پدر
 پدر بدست افتاد و در اطفال مال با اندازه هر طرف نموده که در چمن
 دو سال نصف دارائی خود را تمام نموده پای بند ضلالت گرفتار
 ابل و عیال گردید و چون فلان طون با مقام دوستی داشت روزی

نصفه

پیشکش گفت ای فرزند باقی مانده مال خود را حفظ کن و غنیمت دان
 چون این اموال را خودت تحویل نکرده و بارش بهورسیده قدر آن را
 تحویل مال نماند از بهر صعب و مشکل است که شخص نیک بزرگ مدور
 از پائین کوه بخوابد منفرد بقوت خود تکیه کند و تمام کرد
 بقدری آسان است که همان نیک کردی را از قله کوه سرازیر نماید
 پس آنچه از پدر برای تو باقی مانده محافظت کن و از دست
 که نقصان یابد اسباب ثبات همایه و خفت شان و هرگز کونه
 طعن و لعن است اگر این بضایع بد را نه مرا بسمع قبول مکن
 طوی نخواهد کشید که ترا خواهیم دید
 دست بردست میری نشینم حدیث نشیند
 حکایت شخصی از یکی از حکما پرسید که مسافت راه برای
 خدایتعالی چه قدر است فرمود یک قدم گفت باین نزدیکی
 جواب داد بلی و آن قدمی است که بر نفس گذاری و بخدای تعالی
 برسی
 یک لحظه اگر نفس تو محکوم علم چه انبیاست معلوم

در کتب

حکایت از یک کسی پرسیدند برادر است بیشتر صحبت داری
 یا بدوست خود گفت برادری را میخواهم که دوست باشد
 حکایت دو نفر نزد قاضی برخاسته رفتند یکی از آنها
 نزدیک قاضی رفته و آهسته بگوشتش او گفت که چند ذرع مایه
 و دو ثوب عجبی ممتاز برای خدای تعالی آورده و بخادم سپردم و نشانی
 پس قاضی برای اشتباه امر با او بلند گفت هرگاه شاهد داری
 و بیایور اجازه خواستن در این سلسله سرکوشی لازم ندارد
 حکایت آخوند خوی در میان کشتی نشسته بود و سفر
 دریای محیط می کرد از ملاح کشتی در صحن صحبت پرسید آیا نمیدانید
 جواب دادند گفت پس نصف عمر خود را ضایع نموده اتفاقا
 بعد از یک ساعت به طوفانی دور یا منقلب گردیده کشتی از
 بازمانده شرف بفرق گردید ملاح از آخوند سوال کرد آیا شنیده
 میدانی جواب دادند گفت پس تمام عمرت را ضایع کرده
 حکایت دو کرک با هم رفیق و صاحب شده بودند
 صحرا میرفتند شیری از دور پدید آمد ایشان خوف نمودند

ک

یکی از آنها گفت باید حیدر بجای برود تا از شیر غلام شویم آن
 دیگری گفت من نیز بخی بجایم میسر شد که ما را از این مخاطره نجات
 خواهد داد و پیش گفت برینم چینی در این بین شیر رسید
 ایشان پرسید کجا میروید آن کرک مدبر گفت ما دویم
 چندین پاسبان کوسفندان را پیرامین پاشیده و برادر بزرگ
 خیال دارد و تقسیم آنها بین غلام کند بخدمت شاه تظلم می آید ما
 آنها را در میان با تسویه تقسیم نمایند و حقوق حکومت ازین
 بردارید شیر گفت کوسفندان کجا میباشند عرض کرد درین
 نزدیکها در میان باغی چرای می کنند شیر با اتفاق آنها شروع کرد
 بر رفتن تا باغی رسیدند کرک گفت جبر کنید تا در میان باغ
 رفته کوسفندان را بخدمت حاضر سازم پس بر دیوار باغ بالا رفت
 و باغ داخل شد بعد از مدتی کرک دیگر گفت برادرم دیگر درون
 اذن بدید بروم و بگویم چرا آنقدر حکومت را مستطیل میکنی
 او را با کوسفندان بیاورم شیر اجازه داد و فوراً دیوار باغ را برآمد
 و دیگر ملحق شد پس از آنکه زمانی هر دو کرک بالای دیوار

بود

که بسیار مرتفع بود برآمده در بهانه شیر عرض کردند کار ما با یکدیگر
 گذشت زحمت شما را روا ندانستیم و با یکدیگر یک صبح کریم
 شیر فرمود اینها فضولی است اختیار شما در دست من است
 نه در دست خودتان شما اهل تکلیف خودتان را نمایند این
 اموال گشته باید ضبط شود تا من خودم قرار صحیح عادلانه در حق
 شما بگذارم قدری هم پدر شما بدیون بدکار بود مالیات دیون
 مقدم است که گناه عرض کردند و الله پدر ما لاشی میخورد
 از ترس جان خود آنوقت که بشمار خوردیم این طرح را برتیم
 کوسفندان کجا بود پدر ما هیچ ندانست و میراثی برای ما
 نداشت بلکه وصیت کرد که کز آن و میشت شما بر عهدان
 ولی نعمت است و یقیناً پاسبان حقوق خدات من منظور
 شما نخواستاری خواهد نمود شیر همیشه که فیمید فریب آنها را خورده و
 رسی با آنها ندارد و میراثی هم در میان نیست اگر قدری نبال
 کند باید ضرری هم از خود متحمل شود اما چاکر گفت راست میگوید پدر
 مرحوم شما حبیبی کافی و قابل رجوع خدمات بود یکن شما نادر

باغ

ناخلف و برعکس پرتان بسیار لایالی و بی عرضد هستید و بایست
رجوع هیچ کاری نداشتید این کجاست و با کمال تیر و دندان
طعن را از آنها کشیده برفت

حکایت جنجنگان پادشاهی بود بسیار مستحار و خوش
وقتی در یکی از مشاهد مقدسه که برای زیارت آن ترتیب یافته
بود اصحاب و بزرگواران در عرض عیادت خیلی اذیت بردند
یکی از ابرین گفت جایکه در چنین مکان شریف که بیت
زیارت آمده و محل خیرات و برکات است هنوز مردم
آزاری میکنی پس در موضع دیگر که بهوای نفس مشغولی و ملاحظه نکرد
به بندگان خدا چه خواهی کرد جنیکه از این اظهارات خسته و سیر
افکنده برفت مولوی علیه الرحمه تقریباً همین مضمون را از یکی
سلاطین نقل میکند

سوی جامع میشدی کشتی	خلق را برین نقیب و چو بد
این یکی را سرکش چو ننگ	و آن ذکر را بر دریدی بر
در میان بیدی و ده چو ننگ	که بر او از این سلطان کج

خون چکان رو کرد و پادشاه	علم ظاهرین چه پرسی
خیر تو این است جامع برین	اما چه باشد شر و ضرر این

حکایت دهقانی فقیر بجابت نزد پیری که صاحب
معرفت در بارگاه او دشت رفت که سه سال است دهقانی
و بدبختی شده ام و قطعه خرده دارم کا و بای من مرده است عیادت
و زرع آنرا ندارم هرگاه تقضت لایستگری کنی و امر مندی چپا
بر منس کا و برای من بکنند زمین خود را از دست نیام تا عمر دارم
و بدولت امیر دعا گویشم باشد که خداوند برکت عطا فرمود
حاصل من خوب شود که هم قیمت کا و را با یکا شتکان عالی تقدیم
و هم رزق صالی از برای اهل عیال دارم کنم این بیانات بهیچ
در قلب امیر تأثیر نکرده با کمال خشونت دهقانی بچاره را جواب
داد و از قبول انعام نمود

اینکه می بینی خلاف آمد	نیتند آدم خلاف استند
و دهقانی بچاره از این فرمایشات یأس حاصل نموده عرض کرد که و تو هر طور باشد میگذرد و طولی نکشد که هر دو بر یک نشینند	

نداشتیم حقیقه عزت و راحت دنیا چون روشنائی
برق بی ثبات و محتش چون تاریکی ابری بجا نه فواید
آن لایق الفت است و نه شاید آتش شایسته اندوه و غمت
یکی از شعراء از قول دیوانه در این باب مطلب چکیده بنظم در آورده
آن خالی از مناسبت نخواهد بود

در خرد و دری بگی دیوانه بود	سالمها گردی بگردش گشت
در تنور و دی بسالی گشت	جانب شهر آدی از کوه دشت
کشتی ای آمان کتان آما بود	گاه قرب و بعد این زینت
توزی و کشتان بگر پاشش	قام و قدز مبر ماهفت
راحت هستی و رنج سستی	بر شما بگذشت و بر ما هم گشت

حکایت حضرت عیسی صیرمود که آنکه دابر من است
خدا شفا دادم ولی در حاله حق غیب دارم و چاره بجز
مولوی سیرماید

عیسی مریم بگوید میگفت	شیر کو بی خون و منو گشت
آن یکی در پی دوید و گفت	از چیت کس نیست چو چو نم

با شتاب و آنچنان عاقبت
یکت دو میدان در پی عیسی اند
کز پی مرضات حق یک خط
از که اینو میکشیزی ای کرم
گفت از حق کز زانم برو
گفت آخر آن سیحانه توئی
گفت آری گفت پس ای روح پاک
گفت عیسی که بذات پاک حق
کان فزون داسم چشم را که
بر تن مرده بخواندم گشت
خواندم آنرا بر دل حق بود
رنج گودی و گری از ابتلا
بها رنجی است کان رحم آورد

ز احسان بگریز چون عیسی گشت	کر شتاب و جواب بگشت
صفت احق بسی خونا گشت	پس بجد و جسد عیسی رنج آورد

حکایت حکیم الهی نزدیکی از وزراء حق از خلقت عالم
و دقایق حکمت و لطایف صنع پروردگار سخن میراند وزیران
حق صحبت های علمی آن مرد دانشمند را بنصید و در نزد جهان
و عوام مملکت نسبت بدینی و دهری گری با و داده و خزان
مردم اجماع نموده آن چهاره را از شهر بیهرون کردند حکیم شهر
دیگر رفته بقیه عسرا در آنجا با حکام و دانشندان یکدیگر
و از مردمان حق بجای گماره میکرد و دوری صحبت و بعد
آنقدر به بخت در نزد آنها صحبت علمی که خارج از اندازه بود
بود بزبان جاری نمیکرد پیغمبر اکرم مختار نمودی ترین شهنشاه
محبوب داشته چنانکه مولوی آن را بنظم در آورده میفرمایند

کفت پیغمبر که حق هر که هست	او عدد و ما و غول بر بزن آ
هر که او عاشق بود او جان تا	روح او در سج او در میان تا
عقل دشنام و بدمن منم	زانکه فیضی دارد از فیض منم
حق او را حلوا نهند اندر لبم	من از آن حلوا می او اندر تم

حکایت یکی از شراره قصیده غزالی در مدح امان الله

حاکم کردستان سروده صده بیاری یافت بیکه او از بخت
معزول شد و والی دیگری بجایش بکردستان فرستاد و بعد
قصیده در مدح حاکم جدید ساخته از فهم و فراست عقل و گشت
حاکم نورسیده و او فصاحت داد پس از خدی این حاکم نقل
و امان الله خان دوباره بکجومت آنجا منصوب و مقرر گردید و این
شاعر ثانیاً مدیحه در باره او برشته نظم در آورده تقدیم داشت
امان الله خان ولی از او پرسید که این چه حالت است که در شایسته
شود شاعر عرض کرد من با و حاکم کردستانم زیاده
شخص شنایا و دیگری شنایا باید کوشش بکنم من بفرماید و بجز
تعلقات اهل زمانه و اغواقات شاعرانه مردم را بخورید بر ما
طایفه نجیب و ایرادی نبوده نیست و اتفاقاً ما ایرانیان
مملکت ایران را ویران و چندین سال از حیث ترقیات عقب انداخته
و هر وقت وزیر یار می بر مسند وزارت یاریاست نشانی
که در شغل خود باقی و برقرار است متعلقین اطراف او را
احاطه نموده خرافات و ابراجید و طوری از او تائید و تکیه میکنند

که سخت فرعون پدید آمده باشد با تمام مستیزکی بر می آید و
اوقات شهادت و در زمانه نویسان بدو در صحت عمل و
رأی و علم و دانش و خبرت و بصیرت و وجود سخای و مبالغه
می نماید که آن چهار بجای دیوانه و از صفات انسانیت و
بیگانه می شود

مشهور و معلوم و دانش پیش	بهتجد و دروغ و مدح و بجا
چو بر گرد زمان نیک بجای	کشدت بگو کویان روی بجا

حکایت یکی از ناکسان در بارگاه خاقان چین نقل
پیدا نموده و از بر تو دولت و وفای کلی حاصل نمود و
فاخر پوشیده با بابل نقل زیاده برای خود فراهم کرد و
و خود پسند را شکار و با وزیر بزرگ و شاهزادگان و بجا
همسری نموده با آنها استنای می نمود جمعی از خیر خواهان او
گفتند که تو جز ترس و تقوی سلطان که آنهم شاید بر روی
سلب شود علم و هنر و نجابتی نداری هر چه خاقان تو را
اتفاقات میکند بیشتر باید بفرموده تقی و خوش سگویی

که اسباب دوام توام است چون باید و مایه عقلی داشت ترک
غرور و نخوت ننموده خود را بنیهایم کرد و می گفت خواص
طوسی و میبارک پروسی هم اگر زنده بشوند باید رسوم و رایت
و تدبیر مملکت داری را از من بیاموزند منم که هر روز در محراب
و علم و یکاست نادره دور زمان هستم اگر خاقان مرا
وزارت بشارت چنین چنان خواهم کرد جواب دادند این
و کرافت و خود ستانی اینم جل و نادانی است شک است که خود
بیاید تا که خطا بگوید میبارک چندین زبان میدانست تو
میدانی گفت نه گفتند سالها علم حقوق مینالدن ^{الطریق} بین
و تواریخ عالم و غیره و غیره را که شرط وزارت است تحصیل کرده
و از این علوم اطلاع کامل داشت شایخری از اینها خواند و
داری شنید و گفت وزارت اینها را لازم نداری و
شخص وزیر بر صدر بنشیند و کسی را نزد خود نشاند و در ابتدا
نظاره نمودن و بزرگان مملکت را بیک بهانه و ایرادی نمی نمود
حسرت بدهد و چشم مردم را برساند و بعد در کمال آسودگی

و اشتغال مشغول و حسل کردن شود اینها که شما میگوید هزار و سیصد
شخص از مقام وزارت دور می اندازد

حکایت یکی از فرزندان یکان قصه است و ناقص خلقت
بنفست و افرو دولتی بسیار و حسل و همیشه خرقة در بر و عفا
خز بر سر نهاده بچشم تجارت در مردم نظر میکرد و خزان
و خزانان همی رفت و می گشت

ای زمین بر قامت خنجر زیر پای کیستی باز که

در حقیقت شنای بود دیو صورت و فرعون سیرت و خود
غیر از مصر میگرد یکجی از او پرسید که باین یکل دون و شایلی
ناموزون و هیت بود قلمون این چه عجب و ناز است مرد
و نیاز آغاز کن

نازارونی باید سپاس و سپاس	چون نداری که بدخونی مکر و
زشت باشد روی ناز و ناز	عیب باشد چشم ناز و ناز
طرز رفتار و کردارش معاینه شبیه بود بدین حکایت که مولوی	
در مشنوی بیان فرموده	

آن شغال گفت رفت اندر خم	و اندران جسم کرد یک ساعت
پس برآمد پوتش ز یکم شده	که منم طادس علیتین شده
دید خود را بر سر و سرخ و بور و	خوشتین را بر شغالان غرور
جمله گفتند ای شغال کمال است	که ترا در سر نشاط طوی است
یک شنای پیش او شد گاهی فلان	شید کردی تا شدی ز خود فلان
شید کردی تا به قبر جری	تا زلاف این خلق را حشر
اشتغال رنگ رنگ اندر	بر بنا گوش ملامت کجاست
بنکر آخر در من و در رنگ من	یک صم چون من ندارد خود من
چون گشتان گشتام صد رنگ	مرمره بجهه کن از من بکش
کز خود آب تاب و رنگین	فخر دینا خوان مرا و رنگین
ای شغالان این خوانیدم شنای	کی شنای را بود چندی حال
جمله گفتندش که طاد و سان	جسلا ما دارند اندر کلان
تو چنان جلوه کنی در گشتان	گفت فی معذور و داریدم از آن
با نمک طاد و سان کنی کشاکش	پس نه طاد و س خواص بودا
سوی طاد و سان اگر شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی

ز آنکه طاعون کشند تا محال	خوار و بی رونق بانی در جهان
بسی فرعون مرض کردیش	بر تر از عیسی پریده از خیرش
او هم از نسل شغال ماده ناز	در چشم ملی و جاهی او فساد

حکایت وزیر از یکی از خطرناک پاسبانان که کشتی چو
چیز است که پارسا را از میان رفت و پارسا را سوخت
و اسال هم در خطر است جواب داد و طیفه و مقرری من
پارسا را دادند و پارسا را لا وصول بماند و اسال هم
مستوفی محال خواهد بود وزیر بجنبید و امر کرد مقرری سیال را
نقد آورد خستند

حکایت انجمنی لاس بسیار خوبی از شخص مخفی گشت
بج تو مان بجاری داد که با او از بلند و کوی برون بروم
هر کس آریا شده باشد با اطمینان خاطر بگوید که من انجمن را پیدا
نموده ام همان را بهین مایل خاطر با و خواهم بخشید گفتند
پس فایده چیست آن شخص گفت دو چیز یکی لذت
یا فقر و دیگر حلاوت بخشنیدن مگر بمنید که کم کردن

مایه طال و پریشانی حال است و علاوه بر ضرر و نقصان بایه
اسباب شامت همسایه خواهد شد و آنکی که او را پیدا نموده
از صاحب مال تنائی حاصل نخواهد کرد

حکایت زنی دیو صورت برای استیلاج نزد طبیب
رفت بیکجایی گفت امروز از وقتیکه از خواب برخاسته ام
علی الا تقصالت توقع دارم وقتی بیکجایی طبیب گفت شاید نایز
کرده زن گفت نه حکیم گفت امروز بعد از بیدار شدن کلانم
این است در آینه نگاه کرده باشی عرض کرد بی فرمود
پس حدس من صایب است از رویت منجوس خود لبیک
خورده و توقع عارضت شده و آلا و آما اینکه من دیروز شما را
همه برای مزاج شما نافع بوده

حکایت شخصی هندی سیاه چرده میخواست از
دکانی آینه بخرد خرازی فروش را قسام مختلفه آینه برای او حاضر
کرد اما داد آن نگاه میکرد می گفت این آینه ناخوبست
صورت را تیره نماید خرازی فروش گفت این عیب خود

تت نه نقش آینه ی من مولوی فریاد
 سوخت هندو آینه از درود کین سیه رو غناید مرد را
حکایت کرکی کر سنه در صحرا استری را دیده و با نهایت
 اشتها و میل بخوابت اور طعمه خود کند اما می رسید که
 پس با نهایت آرامی و طایلت خود را نزد یک اور ساینده خواب
 حیل و مکر ی بکار دهد در کمال خضوع با و سلام داد و از آن
 پرسید که آقا غر شای چند سال گذشته است گفت حقیقت نمیدانم
 اما تاریخ تولد مرا گویا پدر من بسم من نوشته باشد ممکن است
 ملاحظه فرمایند کرک کان کر و حیل و کید او بخرج تهرت
 عرض غالب و نفس مغلوب با نهایت سترت تنای مشایخ و کنا
 نمود استرهای خود را بلند کرده بهینکه پوزه کرک مخاوی
 پای او رسید چنان لکدی بکله او زد که استخوان سر او را در هم
 شکست و مغز او متلاشی شد
حکایت روزی اشب طلع بجای شهر رفته در صحرا
 گردش میکرد دسته از مرغان دید که در بالای سدر و انار

یک

میکردند اشب و امان خود را با دست زیر آنها نگاه داشت
 بر اثر سایه آنها روان بود در این بین یکی از همایکان او
 با و بر خورد پرسید دامن خود را چرا اینطور گرفته گفت مظهر
 که شاید این مرغان در هوا تخم میگذارند و در دامن من میفت
 همسایه از او جدا شده بخانه خود رفت چون شب شد کس نزد
 اشب فرستاد که از آن تخمها نیکه مرغان بد امان شما انداخته
 خواش دارم که سهم مرا ببرستی اشب بخندید و گفت عجب
 احمق هستند من بطاعی معروفم و این مردم طعشان از من زیادتر
 است

طمع خام بین که زاپش	از فلک برآورد ویران
---------------------	---------------------

حکایت مؤذنی اذان میگفت چون سجده صلوة میکرد
 مردم بجهله هر چه تا متر جمیع شده بنماز مشغول گردیدند یکی از نظر قاف
 حاضر بود گفت بخدا قسم اگر این مؤذن میگفت حق علی الزکوة
 یک نفر در اینجا حاضر نمی شد
حکایت از افلاطون در زمان تحصیل پرسید که چرا

بم

معلم خود بیشتر از پدرت ادب و حرام می گفت سبب
آنکه پدرم مرا از آسمان بر زمین آورد و معلم مرا بواسطه محنت
علم از زمین آسمان رساند

حکایت از ابوذر جهری پرسیدند چرا نشسته نظم می خوانی
سازان از هم بپاشید و خلل در امور سلطنت آنها بهرید
و حال آنکه مثل تو سگیمی در میان ایشان بود گفت سبب آنکه در
اعمال و امور همه که زدی میداد از اشخاص کوچک است
می طلبیدند و با جزو نامگان مشورت میکردند و نامگان
برای خدمت خود انتخاب می نمودند پس سید با آنها آنچه تا

برسد

حکایت که خدای قریه را که در نزدیکی صفهان واقع بود
روزی شب دیدند بر خر خود سوار شده بشهر می آید گفتند
کجا میروی گفت بشهر نماز جمعه میروم گفتند وای بر تو
که سه شب است گفت اگر این آلاغ مراد و وقت نماز جمعه بشهر
برساند خیلی ممنونم

قصه

حکایت سقراط حکیم یکی از دوستان خود گفت که
غلط ابلهان را کمیز بجای آنکه اصلاح عیب گفته خود را بنمایند و از
ممنون شوند بخش حاصل نموده شمار او دشمن میدانند

حکایت شخصی در عربستان یکدانه انار دزدی کرد
قاضی بموجب قانون مذهبی حکم کرد و دشمن را قطع کند تقاضای ارباب
کردند این چه حکم است فدییه دست از کثرت شرافت پادشاهی
قاضی گفت رشت دلی دوستی که بدزدی درآر شود ابد
عزت شرافتی ندارد

حکایت شخصی ساعتی دزدیده و به سپر خود داد که ببرد
اتفاقا قادر با مادر او دزدیدند هر چه سبب کوفت یافت ناچار
پدرشافت پدرش از او پرسید که ساعت را بچه فروشی
گفت سبب رای

حکایت شخصی به سپر خود وضیعت میکرد که از استمال
و شرب سبب بر پیر و اگر خدای نکرده متجاوز استمال آن می
در نمود اشخاصی که میخواهند مجوز زیرا که بودن هوشیاران در میان

مست

ستان مثل زندگان است درین مردگان و کتبه درجاست
 ستان صرفه با هو شیاریان است میخورد از بقول ایشان
 می خندند بر عقول ایشان

حکایت یکی از صلحا بواسطه مطاعنی که در شیراز
 پیدا کرده بود و ارادت می که مردم بالطبع با او داشتند طرف
 بعض و عدوت بعضی از طلب و زنا و ریائی واقع شده روز
 صبح زود و منفردا از کوچه عبور میکرد ملای محله که مردی بود
 قطور و سخنی بود جویبار جمعی از بستگان خود با و برخورد و غضب
 کشت با عصای خود مرد دست صالح چهاره ریخت آن
 نیکو و حکیم سلیم خان چکان رو بلا کرده گفت خیلی استندار
 میجویم که ملاقات من درین اول صبح اسباب صد حجابانی است
 نفسانی نشاند استدعا دارم بکرم عظیم خود مر عفو فرمای
 آن متم عامی از علم و بردباری و متعجب و منفصل گشته برفت و محل
 شامت بهر آن خونخواه واقع گردید

شنیدم که مردان چند
 دل دشمنان هم بخوردند

حکایت بهرام کور روزی سواره از دروازه شهر
 خارج میشد صنیعه چار و متعلمه عرض عالی تقدیم او کرد و تقاضا
 است شاه از حرکت دست آن رم کرده شاه را بر زمین زد و صنیعه
 از ترس نزدیک بود قالب تهی کنند سلطان خوار بر جا
 در کمال حلم و حوصله و خوشروئی اول نزد آن زن رفت و با
 تقف در عریضه و اگر گرفته بخواند و با یکی از خواص اصحاب نزد
 شهرش فرستاده که عاجلا دفع ظلم از او بنماید پس آن سبیل
 خود را که خاک آلوده شده بود پاک کرد و سوار اسب دیگری شد
 تشریف فرما شد و از آنوقت که مردم این علم و رافت را از او
 دیدند و در افضی بلاد عالم شنیدند یکی او را در ارجان دل
 نازند و در اد شدند و سلطنت او کمال ثبت و عظمت را پیدا
 و در نزد خدا نیز مرتبه بلند یافت و همین علم و مروت و مردمی
 و قوت بود که حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام ایستقام
 پیغمبری رساند و مولوی علیه الرحمه قصه آنرا چنین نظم کرده
 است میفرماید

کوفته‌ای از کلمه است که سخت از پی و تابش درخت کوفته از خشکی است و مانند دست می‌آید بر پشت و سر کفت گیرم بر پشت و سر خود با ملایمت کفت بر دانه	مای موسی آید شد سخت و آن رفته باشد از کرم پس کلمه است که در دانه می‌نویسد شش میل مادرش طبع تو بر خود چه است نمود که نبوت را بهی می‌داند
حکایت بیک زاده را میراث بقیاس بدست پول کرانی داد و حکومت محلی را از دیوانیان گرفت و جمعی از افراد دور خود جمع نموده با کرم و خسته هر چه تا متر بد بخارفته شوی حکمرانی کردید و چون حکومت نموده بود هزار و هشتاد بنای تاجت تاز که گذشت با لاشه رفته نظم آنجا از دست خارج شده پس در نیال آفر زیده با کمال فصاحت مغرورش کرد و بدین سبب مبلغی نایات دیوان سوخت و لا وصول نده از رفت اولیای دولت باقی محل را تمام و کمال از او که قفسه متضرر شده بر املات مال تاسف بخورد ولی تفتی نکند	

باز نوکرهای قار سواکن دور او گرفته تعلقات را از او کردند در اول هر کاری ضرر شخص وارومی آید باید متحمل شد و پول خسب کرد و ترقی حاصل نمود این دفعه اگر حکومت نقطه بزرگی بگیرید علاوه بر آنچه جای این ضرر را که کشید باید برخواهد کرد مبلغی هم انداخته خواهید نمود هر چه نا محاش کفایت کند اشخاص در حال فایده خودشان هستند نه در دست شخص شما مؤثر واقع نشد مجدداً مبلغ خطیری بعضی از دیوانیان داد و ولایت بزرگی را برای خود می‌تقت و با دو صد غرض جلال و عظمت بجست حکومت رسیده این دفعه دیگر سه ماه بیشتر طول نکشد امالی او تمام نموده او را از شهر بیرون کردند و آنچه در دست بروند و باقی نده و ارانی او را هم ما تورین دیوان مسئولان خبری نقدی از او گرفتند و چهاره لاشی محض کردند	روزی غمی دومی فرود دوم میلید و جنت می‌د بر جنت از او دو کوشش	بوده است خبری که دوم نمود در دومی مردم نمی و هتاهان کرش ز کوشید
--	--	---

مسکین خنک آرزوی دم کرد	نایافته دم و کوشش کرد
هر کس که ز خد برون نهد گام	این است نزاری او سر انجام

حکایت جوانی با پهلار دوستی این دو آن عمارتی نام داشت یکجایی با دگفت ای فرزند پهلار با زمان نماند انت سلطان و آواز خوش کو دکان است که آن بخجالی قتل شد و این بخجالی متغیر کرد

و فاجوی ز کس که ز من نمی شنوی بهر طالب سیم رخ و کیمیا داشت آنچه من در دست عمری کرده و سیر نموده ام و با جمعی همیشگی داشتیم اغلب مردم را اینطور دیده و از نموده ام که هر وقت این شخص رخ نموده و کارش اوج گرفت و طرف رحمت و مروت واقع شد و سیم و زری اندوخت مردم غالباً با شکال خست نداشت و عوی دوستی و خدمت کرده اگر داو جمع میشد و اعمال به زشت او را تجدید نمایند و حسب نسب او را و لو اینکه ناخوب باشد با مراد و سلاطین برسانند پس که اتفاقاً دوست او بی از جا بود کردید و شاره اقباشش با قول و زوال نهاد و غور از دود

مشرق شده کس را چونند در راه مخالفت بوبند و غبت او را گوید	چو دولت خواست بماند	همه بجایانش خوش کرد
چو بر کردید روزی یعنی	در و دیوار بر روی بگریزد	

پس عاقل است که بدوستی و مقلات بعضی مردم غره نشود و دوست واقعی خود شمارد بلکه در وجود آنها غور نماید و تمام تجربه و امتحان در آورد اگر در لغت لاف یاری و برادر خود زند و خود را در پریش خجالی و در ماندگی دستگیری کرد آنوقت آنها را رفیق شقیق شمرده و وجودشان را کیمیا سازد دانسته در راه آنها از بدل جان و مال دریغ نماید بیشتر مردم این الوقت و غفتم و دوستی را نمیدانند

زین پهلار است عیال محرم	این دو رسم و ستانم از دود
و می شیخ با چراغ همی گشت کرد	کز دیو و دلو لم و انام از دود
کشم که یافت می شود و جبه ایم	کفایت یافت می شود و انام از دود

حکایت فضل خرد سالی در جنگی کس پول خود کم کرده در گوشه میباید اتفاقاً میری با یک نفر سر از جنگ

محبوب میگرد صدی ناله اور آسیند با کمال تقدیر نزدیک او
 آمد و علت گریه را از آن طفل سؤال نمود پس گفت پدرم بزرگوار
 مریض و پولی بمن داده بود که شهر رفته برای او دو انجم
 پول را با یکدیگر در این جنگل کم کرده ام و روی بازگشت منزل
 ندارم ای کینه بریشی خود را که محتوی نفوذ طلا بود از دست
 خود در آورده با و نشان داد که این است کینه پول تو که گم
 پیدا کرده ام بگیر کوکب تماشایی نموده عرض کرد آقا کینه
 سیند و پول جوف آن بیاهست ناکاه سوار یک ملازم بکایم
 بود کینه از جیب بیرون آورده گفت در صد قدمی که شلاق
 دستم افتاده و پیاده شدم که آنرا بردارم این کینه که چنگ
 یا فقم پیر با شفت تمام فریاد کشید همین است کینه من امیر
 از حالت بنجابت و راست کوفی و بی نیازی طفل خوشوقت گردید
 کینه زر خود را بر آن کوه دگ بچشد

راستی موجب شای خدا	کس ندیدم که کم شد از سره
حکایت کوه کی یک منات پول در کوه پنهان می کرد	

میرفت کم کرده بود هر قدر جستجو کرد نیافته شروع کرد و دیگر
 عابر خیزی با و رسید از او پرسید چقدر کم کرده گفت یک
 مناط آن شخص یک مناط از کینه پدر آورده با و او مخفی
 پس پول را گرفت کینه را شاید تر نموده آن مرد متجب
 شد گفت عزیز من دیگر چرا زاری میکنی جواب داد این کینه
 من برای این است که بخوایم کم که اگر آن یک مناط خود را کم نکرد
 بودم حالا دو مناط داشتم

حکایت روبا هی در بیابان بنانی یافت بود آن
 قناعت نموده بطبع مرغانی افتاد که در آنحوالی بچرا مشغول بودند
 عرض بر او مستولی شده بخود گفت بهتر این است از این مرغانی
 شکار نمایم طعمه خود را کرده و کینه گاهی بقصد شکار جای گرفت
 صاحب مرغان که موانع حال آنها بود روبا را دید و متبادر
 فیمید و سکی بظاخن نهاد و بجانب او میخند و پای روبا را بکشت
 چاره لنگان لنگان فرار نموده و بهوای بنان و طعمه اولیه خود
 دید که آنرا هم کلاغی ربوده

نیز در محل جان من بخت
قناعت نکوتر از دوش

حکایت خرگوشی بچخال عقاب در افتاده ازین
و گرفتاری پر خوف و خطر بهی تالیس کجنگی از شایده این
زبان ملامت کشاده باو گفت چه شد آن تیز قدمی تو بنه
از شگفت دست نمکیده بود که خود نیز اسیر چخال قرقی گریه
خرگوش نیز در حالت بیجانی باو گفت آن بال پر و پرشتند
شما بکار رفت که باین زودی اسیر شدی

حکایت خرگوشی در حوالی لانه خود راه میرفت
بطبعش کار نزدیک شده باو گفت باین خط و خال حال
که تر است اگر در نغمه سُرئی نیز ما هر بودی و آواز و کشی
داشتی یقین از پدر خود که با من آشنائی داشت فروتن
بودی خرگوش از شنیدن این کلمات تملق آمیز شاقه
و خردی بی اندازه پیدامود محض خود نمائی باستیا و پری
خود را بهم زده چشم خود را فرو بسته باسخی بر آورد رو باه
فرصت بدست افتاده در کمال چالاکي خرگوش اسکار کرده

نموده

و بدان گرفت و بر او افتاد درین به سکت چوبان پی و
گرفت که بکدامین شکار را از او بازستاند خرگوش هر دو
گفت که بکت بگو که این صید و غنیمت من است عجب
خود کشی مکن رو باه برخلاف عادت فریب کشته خرگوش
خوزه و بان باز کرد که سکت جواب کشته براند خرگوش خود
خلاص دیده وقت را منتقم شمرده خور اسیر درختی پرید رو باه
چون اینحال بدید بخرد و سکت لال شود زبانی که وقت غاشی
به تکلم آید خرگوش گفت کور شود چشمتی که وقت دین
بسته شود

حکایت روزی سکی در میان رضا صاحب محبت
مانده تهنیت او گذارش بچخال افتاد و در آنجا و چار کرکی شکر
نزدیک آمده بچخاب روز شهاب خیر ابواب مکالمه را باز کرد
و از فریبی سکت متعجب گردیده گفت کدام آهائش و زنگ
ترا اینگونه شنیده کرده سکت گفت غذای لذیذ و فراوان
که در خانه صاحب من برای خوراک موجود است اینطور مرا قوی

نموده

منوده اگر تو نیز میل اقامت انجا را داشته باشی چنین است
آن نعمت قسم نمی توانی شد کرک گفت که اگر این نعمت بسیار
شریعت تنها برای من نیز روزی نصیب شود تا جان دارم از
شکر خواهم شد ولی عهده فخر و تامل من برای این است که
از عهده خدمات موجوده بر نیایم سک گفت خدمات
نیست که توانی عهده نمانی بهیچ قدر باید پاسبان از خانه کنونی
منوده اشخاص غریب مطمئن را از در برانی و غالب درم
بخوابی و حفظ و حرست کنی و صاحب خود را که دیدی دم بخت
و متعلق نمانی و بچای او را بازی بدی کرک رحمتی شده از آن
راه خانه را پیش گرفتند درین راه چشم کرک بگردان
افتاد که موی آن رفته و ساییده شده علت آن از سک
گفت سک گفت این چیزی نیست کرک گفت من
که چیزی است ولی بخت موی کردن باید علت خارجی داشته
باشد بهتر این است که مرا از کیفیت امر مطلع نمانی سک گفت
این نخستین موار که در بندگی است که بگردن من کاه می بند

وزن هر کوچک و منج طویل دارد که بزین میگویند کرک با
دست پرسید بستن کردن بند برای چه لازم است سک
جواب داد محض آنکه هر وقت میخواهند که من جامی بر دم و گردن
نخم مرا بکوشه می بندند کرک پرسید یعنی از شما سلب آزادی
می کنند و قادر بگردش غیثی عرض کرد بلی حرکت و بکون من
باحیثار صاحب خانه است کرک گفت دیگر این کار خوبی نیست
سک گفت چه باید کرد کرک گفت ای عزیز من کرک
جنگل آزادی بهتر از این زندگی بقیست این بخت و راه
جنگل پیش گرفت و از کنار جفت

حکایت بچه مکی لب کاه شربت نشسته کاه کاه
در آن کاه می نمود و گمان میکرد که کنار دریای محیط نشسته و قیاس
از دور صد می نمود و بخود می بالید و شجاعت بخرج آنها میداد
نزد موی آمد که گفت جان در احتیاط خود را داشته باش که در دریا
نیستی اگر اندک بی احتیاطی کنی در آن خواهی افتاد و غرق خواهی
شد و پدر و مادر و پیرت از غصه خودشان را هلاک خواهند کرد

این حرکت مهتورانه تو از روی جوانی عدم تجربه است
 فریاد کرد من سشیده بودم که مردمان بر ترسو هستند ولی ندیده
 بودم پیری است هزار عیب از آنجا که بدو مادر نشینند
 طفل را در خطر ببینند مادرش نیز باو فریاد زد و از لب دریا کنار
 که راه سلامت در آن است ضرر خواهی دید بی جهت با خون خود
 بازی کنی مکتس جان از این اصرار مادر خود رنجیده
 قندی هم رو بدیا جلوتر گذاشت که ناگاه پایش لغزید
 در کاسه شربت غوطه در شد و پچاره هر چه تلاش نمود نتوانست
 خود را نجات دهد

پیران سخن تجربه گفتند پس
 حکایت ناپلیون اول را وقتی هوای گرفتن ملکیت
 در سر قباد داشت عزور و خاطر بسی که بقوت قدرت
 و فتوحات خود داشت قبل از تهیه لشکر و غلبه بر دشمن و تصرف خاک
 انگلیس نشان قماری برای سربازان و صاحب منصبان خود داشت
 که در روی آن سکه زده بودند (غلبه بر دولت انگلیس پس)

از شروع جنگ و حملات عدیده نتوانست بر انگلیس غالب آید
 راه ملکیت خویش گرفت و پس از آن هر وقت که شمشیر نشان
 بر بوم می افتاد خیلی محبت و مفضل و نادم از کرده خویش میشد
 چنین گفت رستم خداوندگار بدشت آهوی ناگر نه محبت
 حکایت جوانی نزد یکی از سلاطین که در خارج شهر می گذشت
 بود رفته دستها عانمود که بچندی در خدمت وی او قاتل
 تمام از اثر تربیت و دانش و در بخت انقباس قدسیه او بهره مند شده
 محبت بکارم غلاق کرد و آن شخص نیز قبول و مقام تربیت او بدو
 روزی در مجلسی با یکدیگر کردش می کردند آن عارف بجان شاره
 کرد که نهال نورسته را از ریشه برآورد جوان فوراً مانع
 بسوخت آن ریشه کن نمود پس از آن قدری که در شکل سرگرد
 بدخست گمن رسید بکندن آن بجان اشارت فرمود بچاره
 هر چه قوت کرد نتوانست از ریشه درآورد آن پیر و پیشو
 بدو گفت ای فرزند از اینجا باید تجربه آموزی و ملقت شوی
 که تخم هوا و هوس بجز فکینه و حسد و دشمنی و حرص و نفاق نمیکند

از دهن نهالی رستند ورش نمودند اگر رود بصرف افتاد
 باسانی می توانی آنها را ریشه کن کنی و اگر بگذاری در دهن
 شوند چنان ریشه خود را در آنجا مستحکم خواهند کرد که اگر بخواهند
 عجز پیدا خواهی کرد و در ریشه های آنها طوری بهم چسبند که هر
 هیچ گلی (یعنی صفات حیله) را نخواهند گذاشت که در دست
 بروید و در آنجا نشو و نما کنند پس همیشه سی کن که هر چه
 و عادات رزیده تا که حکمت است از درون دل بر کنی که هر چه
 بر آن بگذرد و هیچ آن حکم و قوی شود در زایل کردن آن اوقه
 بشر خارج گردد

حکایت قزلاقی در مزرعه با بهتای کوچکی خود بهرمی بود
 همیشه خائف از این بود که مباد پیش از آنکه بهتایش پر در آورند و
 پریدن بشوند حاصل را در و کنند و بهتایش در دست صاحب مزرعه
 می رسد بدین لحاظ هر روز که برای تحصیل دانه از ایشان می رفت
 با طفل خود نمونکد اسفارش میکرد که در غیاب او گوش فرا دزد
 و بهرینند که صاحب مزرعه چه میگوید در هر جهت تقریرش

برای او بیان کنند روزی صاحب مزرعه در غیاب او سر
 آمده پس خود را آواز نموده با و گفت فردا صبح زود باید بروی
 رخت و آشنایان را خبر کنی که بیایند با کمک نموده کندم را
 که وقت میکند و موقع در و کردن است چون قزلاقی
 بهتای او ترسان لرزان حیرت کنان دور مادر خود را گرفته بایست
 زارع را بیان کرده التماس نمودند تا زود است مادر از مزرعه
 بجای دیگر برود که کار خواهم شد مادرشان بنهادر گری
 داده و گفت که اگر صاحب مزرعه بامید آشنایان است بطریق
 میتوان گفت که فردا این محصول چیده خواهد شد زودتر
 که قزلاقی بقدر سابق از ایشان پریده رفت صاحب مزرعه
 آمد و منظر آشنایان در قفا شد هر چند انتظار کشید کسی نیامد
 زیرا هوا گرم و کار کردن شکل بود هنگام غروب سپردند
 و گفت حالا معلوم شد که در وقت کار درخت آشنایان هم
 شخص نمیزند فردا عمو و پسر عمو بایت را خبر کنی که بیایند با کمک

این حاصل را بچینند بیکه قازلاق بمنزل و آشیانه خود معاودت
نمود بچاکریه و زاری و بیقراری نمود گفتند از قرار تقریر صبا
مزرعه فردا دیگر این حاصل را خواهند چید قزلاق به بچای خود
گفت هیچ و آنچه نگیرید زیرا که اقوام هم در روز استلا و گرفتاری
زحمت بخود راه نمیدهند و صفت کار نمی کنند و باری از دوش
و یقینا هر یک بیک بهانه طره میزنند و حاضر خواهند شد باز
با کمال آسنان بچای خود را گذاشته پریده رفت صاحب
مزرعه آمد و تا عصر هر چه انتظار کشید اقوام او هیچکدام حاضر نشدند
لابد به پسر خود قدری پول داد که دوسه عدد داس امر و بخیر فردا
من و تو و برادرت صبح زود آمده بجهت خوابیم کرد و این حاصل را
در خوابیم نمود غروب آفتاب که قزلاق بمنزل مراجعت کرد بچاکری
آنچه شنیده بودند با در خودشان نقل کردند بیکه آن کلمات
شنید گفت حالا دیگر جای توقف نیست باید برویم زیرا که شخص قتی
که خودش در انجام کار خود بجهت کماشت یقینا انجام خواهد کرد فردا
بچای خود را برداشته بجای دیگر رفت و در بنده صاحب مزرعه

و پسرش مزرعه رفت آن کندم را تا ناپدید و جمع نمود و در خواب
استوده شدند انسان باید همیشه ششادر کار خود ساشی با
و با مید این آن و اگر نکند

هر که مان را غل نشخورد	منت از عاقبت طای نبرد
------------------------	-----------------------

حکایت
رو بای خروسی را بر شاخ درختی دید و دید
او را فریب ده بگریبان آید گفت نشنیده که در میان بطور و در
بتا زکی مسلح و اقبال است بیک با و دیگری هر دو کاری از
منت فردای تا بشکند این خبر شادی کنیم خروس قفس را
در بافته شروع کرد بدین و اسونگرستن رو باه گفت چه مسئله است
خروس جواب داد که دوسک از دور می بینم که دوان دوان بچاکری
ما می آیند رو باه راه گیر پیش گرفت خروس گفت ای با عزیز
چه شد آنکه میخستی در میان جانوران مسلح و قی شده رو باه
شاید این خبر این دوسک نشنیده باشند و مرا نپایند
احتیاطا فرار میکنم

حکایت
یکی از خداوندان مکت و از باب صبا

در محفل مسیود و در این آتشا شش ساله می نمود که هیچ قری
اینکه مال غیر نیست و این پایه جلال مقررند چنان که هر
ساخته دارد و درین مرقی پرداخت صاحب شام زده است و دارا
دیفه که صاحب دی ای حدیث بشنید بسمع قبولش در نیامد گفت تا
پیش ازین هتاری با پهلوی بودند و امروز مدانی تا بکمر

چون پای بزرگی بیان کرد	دست کرمش ز چرخه میزد
که طالب رتبه ز کف کمر	که ضد کرمش یکی پهلوی

دلایل مردی و هتاری نه همان است که بروی حسرت خوانند بلکه
است که از روی لغت میزند دانشندان گفته اند نه هر که
مکتب قلم است بقوت مقدم مال از بهر آتش عسیر است
نوع و احوال خیریه است نه از برای خیریه

آتش که بدینار و درم خیزد	سر عاقبت اندر سینه میزد
خواری متعش شوی از نیت	با حسرتی که مکن که خدا ناکویم

حکایت در فضلستان بازرگانی بخیل و بدجی
درشت روی طویل القامه کثیر ریش که به خلق عامی شبیهی

دعوت نمود و بر بازو با صرار هر چه تا سر بکمر قبول نمود
پس حکم آنکه گفته اند اذ او عیت فاستجب انقیاد را
داشته و دعوتش اجابت کرد هنوز از رنج راه نیاموده
میزبان ساز صحبت کرد و لاف و کزاف آغاز نمود و گفت حکیم
بحیث حقارت در من نظر کن که مردی پوسیده ام و کت
کب پوشیده با نام تجارت مرا بایه خسارت بتوبه
حقارت انسانی سلطان را که هر یک مرکز دایره دولت شد
جلوتم و حبس خلوت رفیق دستان و حریف حجر و کرامه
و کلاستان با دستور هم کاسه ام و با بخور هم کیسه تو سینه
و مقعد و یون و چندان از این ترنات بخواند که دیگر تاب
نماند حکیم گفت اینجا که بر خواندی در ترازوی عقل من وزن کن
ندارد که یک قرص نان جوین که بقوتش سورت جوع بشم کن
رحمت آورد و خوردنی هست کن تا رخت کم کنم که منزل دور است
و صبح نزدیک گفت در این منزل یک قبه نمانده است که قوه
بازو و قلبانی که قلیان پردازد کفتم در جامی که جامی

منت گفت کیا هست که در زمین قیام میروید و خوردن
در این سرزمین خلا باشد چنانکه این گفت که با بنجام و حدیث
رفت گفت علامه نیزم تر فروخته و طبخ هنوز فروخته
کشم بر این قول محسوس است که دودش در دیده و این
موجود گفت ندانم چگونه عذر این تقصیر گویم کشم جواب تبرات
بصواب نزدیگر که در تنه بد آن دو لغت موجود است یکی
در از نفسی تو خلاص شدن و دیگر جان از این زندان سلامت بیرون
برون

از زبان معتمد عاتقی بگوید	بگریز جان من که غیاب شد
آنرا که فضل و دانش طبعی	در مذهب حکیم بود کمتر از دوا

حکایت حدادی حلاجی را در بازار فرو گرفت و در هم
کرد و برنجینند صاحبی از کنار معرکه بگذشت آنجا رسید
گفت ای مرد آهن هر دو کوب که پنهان بر باورفت کهن
بدلیل عقل جنت تو با اینر صلاح میت مشت با این
و گوشت با دندان که او آلات حرب ساخته دارد و اسباب

پرداخت ترا با این گمان شکسته هر قدر زور باشد جز
نتوانی زود

ای آنکه گفتا زوی بدین خدا	در مذهب مردی نه مردی
مردی بخند مختش این عجب	اگر هر چه زبند تو بجز زبانه

حکایت اعرابی را زود خلیفه بودند و شخصی بر بالا
تختی با کمال کبر و غرور نشسته جمعی در کمال خوف و فروتنی نزد
او ایستاده اند با او گفت ای خدا حاجتی بود ارم باشد که
خلیفه گفت من خدا نیستم اعرابی عرض کرد جبرائیل خلیفه پادشاه
من جبرائیل هم نیستم گفت پس چرا آن بالا رفته و تنها نشسته
و بنظر قهارت بر مردم نهیسته و همه را عبد و نیل خود دانسته
قدری میان مردم در آبی و بریز درستان و ابل این ملک حجت
و ترحم کن و بدان خدا را آسوده دار و دلهای خسته را بهیو میانی
خود دادا کن خلیفه متنبه شده اعرابی را نوازش فرمود و بپشت
بهوم مالی حسن سلوک پیش کرد

حکایت در بنای ایوان کسی چهار زن زود او شیر و ان

شدند که کساحت خانه فلان بسیار بر مساحت ایران افزوده شود شرح
کردن را شاید و ناقص نماید مالک خانه نیز بیجا طعن و بیعت
و نه معاوضه را کردن می دهند ملک گفت ابد استقرض شوند
و بهین حالت واکندارند که این نقصان مرا خوشتر آید تا سراسر
که بد بیکران وارد آید پادشاهان حارس ملکند نه دار
رعیت

کو سفندان که اینست از کزک	در میانان ز حفظ چوبان است
کرک اگر در لباس چوبان	وای بر حال کو سفندان است

یکی از ملازمان حضور زمین خدمت بوسه داد و بانو شیروان
عرض کرد که مالک خانه را لازم است سیاست فرمایند تا بعد
از ادا امرش امانه تجاوز نکند و بر خود سری تجری ننماید ملک
فرمود سیاست مثال شمارا واجب است که مرا بظلم و آن
همسایگان دلالت می کند

شهان را بنودی اگر مهر و رشت	به چاکر کان چاره است بودی
بقهر و سیاست اگر کار شد	بمردم همه کار محمد بودی

نشدیم حکیم را نشند از نرب
زمین نیز بویان که سرزمین نهر
در آتشند آن بود بر سر زمین
طایف کمر سر نمودن باین نشان
زیر سر بود حوین به این زمین
بر سر هر دیت در راه هر سر
رستم هر دیت در راه هر دیت
نبرد حکیم گشت از دیوانه
تخصر دید که بکیان گشت را
بیه در راه سر خود نمود
راهنما با دگفت چون به دور
این قسمت خانه بر زانو رود
که در دفتر نودین نامزدی است
نقصه و کجی از انجمن است
سر زده حکیم از نودین است
و حدیث تاریخ گردید از نودین
بر سینه که که در قسمت از نودین
و حدیث نودین سر خود است
بنایان بنید تر است حکیم
نفت سج در زار نودین
و سینه تر در کجی گشته ایران نودین

حکایت عابدی شبها ذکر سبحان کردی و طاعت
یرزدان بجا آوردی و روزی بکبر فروختی و تفرمودی یکی پیش
رفت و گفت طریقه رفتار با بنده کان خدایه این است و کرد
نه چنین چه جودیت در ترک علایق است نه ترک
خلایق

بندگی در لباس تقویست	ایکه بر بندگان غرور کنی
هر چه نزد دیگر شوی باید	از خود این کبر نازد کنی

حکایت یکی از حسن بصری پرسید چرا صلیحان
روی اتفاق افتند گفت از آنکه آنان خاصان درگاهند
و این نور نور خدایت که از جبهه ایشان ناطع است و در
لامع

حکایت جوان ساده لوح بخوبی پس از فرقت
علوم در آستان یکی از سلاطین ایران مستخدم و طرف حمت
واقع شد بعضی از همقطاران او که عوام و از علم و هنر بهره
و اوقات خود را غالباً بشیطنت و مکر و لغت مصروف
میداشتند

دیدند که با آن استعداد و فضل و بلاغت و هنر و لیاقت که
 در او موجود است عنقریب بر همه آنها تقدم و پیشی خواهد
 کم از در خصوصیت در آمده بنای اسباب چینی را بری
 افکند داشته اظهار دوستی و مکر کنی نمودند و بجای یکی
 و تلقی داخل حوزه خود کردند و بقمار بازی و استعمال سگ
 و قشق و فحش و ادا داشته هر از سلطان را بشها با صراحت
 تحصیل در روز با سمع مبارک می رسانند و پاره عیبهای
 برای او جصل نموده خاطر نشان می کردند نزدیک بود
 سلطان را نسبت بدو سلب نمایند مادرش همیشه بخت
 که ایفرزند از این مقاماران عوام مودبی برپنیر و نصیب
 ظاهری آنها فریب مخور نیش ثانی که از راه دوستی تفرزه
 و نیرند عنقریب ترا از مادر خود خواهند آورد

یکی کو دی مار در مشت آ	همی پست نش لب میگذ
سر اسیمه مادر بکر که	دوان کشت آن بکر که
بکشا که فت نقش بر	خزوار نبود در هر درون

حکایت یکی از سپاهیان فرنگ برادرش
 میگفت که ما برای موس جک میکنیم و شا برای سیم و زار
 جواب داد که هر کس برای آنچه ندارد می جکد

حکایت تنی چند در صحبت حضرت مسیح برای میگذشتند
 مردی را یکی دیدند که سیدمه و عن خوار تون روی در پیش
 گفتند چقدر این لاشه مایه نفرت طبع است مسیح فرمود
 زینهار مثل ابناء دنیا نظر عیب ندانید که در لوح
 شما اثر نماید سفیدی دندان را ببینید که نو شایه را
 حسنی اند

حکایت در سیرت حضرت موسی کلیم الله آورده اند
 که روزی بهام رب لعنه و هضم بر آن شد که در میان جانوران
 از خود پست تر و عاجزتری بدست آورد هر قدر جستجو کرد
 مگر سگی گر و کور و کر که جلای موسی اندیش ریشه آن
 تا توان را قدمی چند با خود به پیشگاه کبریائی برد بهیکباره
 آبی رسیدند و دید که سگ بشاکردن از آب که دست

پیشی گرفت موسی علیه السلام گفته خاطر و استغفار کنان بکوه طور
گفت بار خدایا هر چه شتافتم زبون ترا خود وجودی نیافتم
حکایت ظهورش را دیوبند از آن روی گویند که بزرگان
دوران دیو سیرت چیره و غالب بودی و دست ظلم و تعدی آنها
بر بند عدالت مبتی آورده اند که در عهد سلطنت او
قطعی سحت مردم روی نمود که از باب فاقه را غنائ طاعت
رفت پادشاه مقرر داشت که اغنیاء روزانه خود را بقدر
و خود بقوت شبانه بکفاه کنند تا در قوت و قوت موافق
و مروت و مساوات شده باشد و اغنیاء نیز صد مرتبه
چشیده بر چارکان ذکر سخنان رحمت آرند گویند بنیاده
از آن روز بنا شد

حکایت وزیری پسران خود را پند می داد که ای بچان
پدرایم دولت غنیمت شمارید و زمان فرصت از کف نگیرید
حالی که زمان جوانی و اوان کامرانی است علم و ادب آموزید
و جهل ننید و زید که تحصیل علم و ادب به وقت فراغت نشود

و فرصت بود و لب هرگز از دست نرود	
بهر کوشش زانکه در عالم	شرف آنراست که بسود دارد
کرستو بختی از آن برسد	نام چهل احمد از تو بر دارد
حکایت افلاطون حکیم دیوانه را در میان بزرگان	
زمان وید که مردوزن از هر طرف روی گرد آید و او شخصی و سنگ انداختی در میان چون پیش با فلان خصوصیت کرد و ملاحظت آغاز نمود حکیم پس از آنکه از کتاف جسته رو بر آید و چون بخانه باز آمد با استعمال سکه دماغی پرداخت و با خود گفت اگر مناسبتی میان من و دیوانه پیدا نشد می مطبوع خاطر می گشتی جنسیت علت انضمام من می بودی علیه الرحمه فرموده	
دوره ذره کا ندرین از من است	جنس خود را همچو کاه گهر است
حکایت اعدای عدلی از بار شرخ و در انبات	
عدل دیگر را حصات پر کرده خود نیز روی آن سوار شد بود را حلی با و بر خورده و صورت عاقلش دید بر حال هر شش دل	

و او را بیا موخت که سنگ بریزه را بجزایزه و در هر عدل الهی
بنات ریزد که با شتر سبک تر کرد و سهل تر طی مخرج
اعرابی چنان کرد و پس از طی مسافتی بدو گفت یرجعت
تر با این فهم و فراست و عقل کیاست از مال دنیا چه مقدار بهره
گفت هیچ اعرابی چون این را او بشنید متحیرانه بآبک
زد که از من دور شو تدبیرات تو کار من میخورد پس شتر را
باز نمود بهمان قسم که خود قرار داده بود ترتیب داده بسر بست
میوای علیه الرحمه این حکایت را بطرز خوش نظم در آورده است

یکت اعرابی بار کرده شتری	یکت جال زفت از گندم پی
و آن جال دیگرش از یکت	هر دو را او بار کرده شتر
خود نشسته بر سر هر دو جال	یکت حدیث انداز کرد و از او سوال
از وطن پرسید و آوردن	و اندران پرسش بی درناوی
بعد از آن گفتش که این هر دو	چیت آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یکت جال گندم	در دگر ریخی ز قوت مردم
گفت تو چون بار کردی این	گفت تا تنها نماند آن جال

گفت نیم گندم آن تنگ را
تا سبک کرد و جال و هم شتر
اینچنین فکر و قیق و رای
رحمت آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
اینچنین عقل و کفایت که ترا
گفت این هر دو نیم از عالم
گفت شتر چند داری چنگ و
گفت رخت چیت باری
نی ز قوت نی ز قوت و نی قاش
گفت پس از نقد پرسم نقد
کیبای زر عالم با تو است
کچنها بنهاده باشی در مکان
گفت و آتد منیت یا چه بهر
یا برهنه تن برهنه میدوم
در دگر ریز از پی فریبک را
گفت شتابش ای حکیم ابل خر
تو چنین عسیران پیاده در بو
که بر شتر برت اند نیک
شتر از حال خود بهم شرح کن
تو وزیر ی یا ششی بر گوی راست
سبک را از حال اند عالم
گفت فی این و نه آن کارگاه
گفت مارا کو و کان و کو مکان
فی مساع و منیت مطیع منیتش
که تویی تنهار و و مجنون
عقل و دانش را که تو بر تو است
منیت عاقل تر ز تو کس جهان
در همه ملک و جوه و ثواب
هر که نانی سید به انجا دم

مر مرا زین حکمت و فضل هنر	میست حاصل خبر خیال و در سر
پس عرب گفتش که ز تو بزرگ	تا نیاید شوی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شویم	نطق تو شوم است بر اهل بین
با تو آسود و من آسودم	یا تر از پیش من و پس من
یک جالم گندم و دیگر زیت	به بود زین جلهای مردود

حکایت دیوانه سلق داودی داشت و خلق غرودی آواز خوش اورا کس با اختیار نشودی و بسیار نیز اگر خجروش بر گلوها دندی از جفروش آواز بر نیاید می گویند سلطان عصر شبی در پایان عشرت اورا طلب نمود و امر بخواندش فرمود دیوانه بلا درنگ آهنگ ساخت کرد و در دلکش و نغمات خوش سرودن آغاز نمود و چون از نزد ملک عودت یافت در انامی راه یکی گفتش چه بود که از روی طوع و رضا امر ملک را پذیرفتی گفت شب با کسی دچار شده بودم که بزور از من بشیر بود و بقل کمتر غیر از تخمین و بزارا چاره ما او ندیدم .

حکایت در زمان یکی از خاندانهای بنی عباس
 انوشیروان لوطی بد آمد که عباداتی چند چکانه بر صفوان نقش
 بود خلیفه به نشان همت لوکانه بدل فرمود و آنها ازین
 قرار است

چیزی که کند زند ندارد چشمه بی آب ماند
 جوانی که علم و ادب ندارد بوستان بی گل رانیده است
 توانگری که کم درخت بی ثمر زانمانده است
 آدمی است عهد پیمان شکن تاجر در رکشت را ماند که بقول و عمل او
 هیچکس اعتماد نکند

و ذرا بی معرفت طامع خراب کنند و دین در دوتند
 دروغ فشاء و سر آمد همه عیوب است
 رعایا بمنند له فرزند روحانی پادشاهند
 انسان حق شناس ستاس را ماند
 آدم متعلق بودی باز خوش خطا را ماند است
 شخص غیاب غیاب کلب گزنده را ماند

حکایت درویشی بر درستی سلطان روم دیدم که پو
تخته بگشاده و بطلب اندرشته شخصی نزد او رفت و از درش
پرسید که این سلسله را تا کی سلطنت است گفت تا وقتی که
معدلت است *الملك يتقى مع الكثرة ولا يتقى مع النظم*

حکایت از طبیبی آدمی کش احوال پدرش را جوی
دوستان او پرسیدند گفت چند روز قبل ناخوش شد دیروز
امروز ترخیص کردم

حکایت یکی از روزها ناخوش شد بدکتر و نهوی
که تازه زبان فارسی آموخته بود رجوع کرد روزی دیگر را برای
مسالجه حاضر کرده بودند وزیر با وی گفت دیر وقت شستم
و گردنم در میگرد از آن دوائی که داده بودند خوردم
تیم شکسته آنادر گردن بسوز باقی است و گفتم
هم بهمان دوا مداومت کنید امیدوارم که نافه اگر در آن
نیز شکند

حکایت منتهی دور پنی در دست گرفته خواست بود

شب در خانه خود اقامت شتری را رصد نماید درین وقت شتری
بر خورده افتاد و پایش شکست طریقی با او گفت تو که شتری را
پا نمی بینی اقامت شتری را در بالای سر چگونه بینی

تو در اوج فلک چه دانی است چون ندانی که در سرای کیمت

حکایت نقاشی صورت عمارتی را بسیار بد روی
کشید چمنی با او گفت خوب نقاشی کرده جواب داد من
خوب نشانه

حکایت از نبلول پرسیدند کدام مقصد در آسمان از آن
ت گفت گفت من هنوز در روی زمین یک خانه مختصری دارم
در آسمان مقصوم گجا بود

حکایت مردی بهنجیبی را جوانی بطرف گفت که بنجاب
سلسله شاد از جناب عالی شروع میکند فرمود آری ولی موسوم
که بنجاب سلسله شاد تو پایان میرسد

حکایت دو نفر از طلاب از روی حقیقت با یکدیگر
میکشند سال اول که ما دو نفر بدین شروع کردیم خودمان

صحبتهای یکدیگر را میفهمیدم و مردم نیز سخنان ما را نفقه نشنیدند
در سال دوم ما خودمان زبان خودمان را میفهمیدیم ولی
مردم از فهم آن عاجز بودند سال سیم که رسید هر فغانی را
از خودمان میفهمیدند و مردم

بعضی از منتجبای حکایات شیخ علی الهی

شنیدم که سستی ز تاب غنید بنالید بر آستان کرم سوزن که میان گرفت که چمن چه شایسته کردی که جوی بخت چه گفت از سخن مرد بکر نیست عجب داری از لطف پرور ترا من بخیم که عذر مپذیر هی شرم دارم ز لطف کرم	بمقتضای مسجدی در دیدم که یارب بفر دوس اعلم سک و مسجد ای غافل از حق بخی زیدت باز باروی بخت که از من بدار ای جو امر دست که باشد که کار بی آید در تو به باز است حق و بخت که خوانم که پیش خویش عظم
---	---

حکایت

ز اینجا چو گشت از غیبت چنان دیو شهوت ضا و اوده بقی داشت با نوبی صحرار غلام در آن لحظه رویش پوشید عسم آلوده یوسف بخت ز اینجا دو دستش بپوشید بندان لی روی در بخت روان گشتش از چهره بر روی تو از روی سسکی شدی سحر	بدان یوسف و راجعت که چون کرک در یوسف اشته بود بر او مسکت با بدوان شام مبادا که زشت آیدش در نظر بسر بر زلفش ستمکاره که ای سست بیان و سرکش در قبضی پریشان کن و خوش که بر کرد و نا پاکی از من جوی مراسم نماید ز پرور کار
--	---

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر بیا ز چه مشول مردم شدم بر آوردم از بیقراری خروش که ای شوخ چشم آخر چنت با به تنه انداختن طفل خرد	که عیدی برون آدم با پدر و ز آشوب خلق از پدرم شدم پدرنا که نام باید کوشش بختم که دستم ز دهن مار که مشکل بود راه نادیده
--	---

تو هم طغسل را بی بسی صیتر	بر و دامن راه دانان بگر
مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی ز بهیت فرو شوئی و
بقدرت پاکان در او بخت	که عارف ندارد در دیو بخت

حکایت

ز دم تیشه یک روز بر تن کفا	بجوش آمد ماه سوزناک
که ز هزار اگر مردی هست	که چشم و بنا گوش روی است
جهاندار بودم من اندر جهان	شدستم برابر خجالت اینان

حکایت

بسی خوابم اندر بیابان فید	فروبت پای دودید بخت
شترانی آمد ببول و شیر	همار شتر بر جرم زد که خیز
مگردل بردن نهادی پس	که بر می نخیزی بباکت جرس
مرا همچو تو خواب خوش در استرا	ولیکن بیابان پیش اندر است
تو که خواب نوشین بباکت جرس	نخیزی و در کی رسی بر سبیل
فرو گرفت طبل شتر ساربان	بنزد رسید اول کاروان
خنگ پوشیداران فرخنده	که پیش از دهل زن بستند در

کنون باید ای خفت بیدار بود	چو مرگ اندازد ز خواست بود
کنون کوشش کاتب از کمر بکشد	نه وقتی که سیلاب از کمر بکشد
کنون باید دست غدر تقصیر گفت	نه چون نفس مطلق ز کفن بکشد

حکایت

ز ره باز پس ماند میکسیت	که عاجز تر از من در این شکست
جهانم بکشتن ای پوشیا	اگر مردی این یک سخن گوید
بر دشمن کن که بجز بر نه	که آتش بی آدمی خرد نه
خوار کش کشتن ای بی تیز	ز جور فلک چند نالی تنیز
بجن شکر اگر کور یا کر نه	که تو آدمی هیچ من خرد نه

حکایت

شنیدم که پیری پسر را بشم	ملاست همیکه و کای شومچ
بسی کوشی را با لید سخت	که ای بولعجب خوی بر کشت
ترا تیشه دادم که بهزم کنی	نخشم که دیوار مسجد کنی
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	ببیت نکرد اندیش حق شناس
کندگاه قرآن و پند است گوش	به بهتان باطل شنیدن گوش

دو چشم از پی صنع یزدان بگذاشت	ز عیب برادر فرو کرد دست
حکایت	
یکی خوب کرد از خوش خوئی	که بد سیرتان را نگو کوی بود
بجو آتش کسی دید چون در گذشت	که باری حکایت کن از سر گذشت
و مانی بخت ده چو کل باز کرد	چو طبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی	که من سخت نخر فقی بر کسی
حکایت	
ملک زاده زاسب ادره فساد	بگردن درش مهره در هم فساد
چو پایش فرود رفت کردن	سختی سرش تا سختی بدن
حکیمان با ندید چنان در آن	مگر فیلسوفی زیونانیان
سرش باز چید و رکب داشت	اگر دی بودی زمین خواست
شنیدم که سیمش فراموش کرد	ببان از مراعات خاموش کرد
و کز نوبت آمد نزد یک شاه	سخره آن فرومایه درویشگاه
خردمند را سر فرو شد بزم	شنیدم که می گفت میرفت بزم
اگر دی نه پیچید می کردش	نه پیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخی بدست ہی	که باید که بر خود سورش نی
فرستاده آمد بر شیر مار	بگردانچه گفتش خداوند کار
ملک را یکی عطسه آمد زدود	سر و گردنش بچنان شد بود
بعذر از پی مرد و بشتند	بجستند بسیار و کم یافتند
تو هم گردن از شکر دادی	که روز پسین سر بر آری
حکایت	
شنیدم که صاحب لنگ مرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانت دست	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از ظارم افراشتن	بهینم بس از بهر بگذشتن
حکایت	
شنیدم که در روز کاظم	شدی سنگ در دست ابدالم
پندار کن قول مقول نیست	چه قانع شدی سنگ بکشت
چه طفل اندرون دار و از چرخ	چه مشت زرش پیش همت چه
کدرا کند مکی زم سیم سیر	فریدون بکشت عجم نیم سیر

اگر بادشاه است که پند دوز	چه بسند کرد و شب هر روز
کنجانی ملک دولت بجا	که با بادشاه است که گدا
حکایت	
شتر بچه با مادر خویش گفت	زرقن بس آخر زانی نخت
بخت از بدست منی چهار	مندی کسم بارکش دقار
خدا شتی آنجا که خواهد برد	اگر تا خدا جامه برون
مکن سدا دیده بردست کس	که بخشنده پروردگار است
اگر حق پرستی ز دور ناست	که کردی براند خواند گشت
کرا تا جدارت کند سر را	و کر نه سر زامیدی بخار
حکایت	
چنین گفت پیش زغن گری	که نبود زغن دورین تر گری
زغن گفت از این در یکدشت	بیاتا چه بینی در اطراف دشت
شندم که مقدار میکرده	بگرد از بلند بیستی نگاه
چنین گفت کس کورت باور	که یک دانه گندم بهامون در است
زغن را نماند از بجه سگب	ز بالاهانها دند سر در شیب

چو کس بر دانه آمد فرزند	به چید در پاش بندی در آ
ندانت از آن دانه برورد	که دهر کند دام و در کش
زغن گفت از این دانه دید	چو بینائی دام حنمت نبود
بر آورد کس دل آسرد	بدو کفت باناله و سوز و درد
بخون کسی چون اجل بردست	قضا چشم بار یک غیش است
حکایت	
شندم که دیناری خطی	بیضا دو سکن جیش سبی
با فرساز نا امید می بینت	کسی دیگرش تا طلب که وقت
ز بد بختی و نیک بختی قلم	برفته است با بخر در شکم
نه روزی بسر بجه گی میخورد	که سر بجه کان تنگ دزدی
بسی چاره دان کو بختی مبرد	که بچاره گوی سلامت برد
حکایت	
یکی بر بطی در بعل داشت	بش بر سر پارسان گشت
چه روز آمد آن نیک مردیلم	بر سنگدل بر دیکت مشتیم
که دوشینه معذور بودی	ترا و مرا بر بط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و بر زخم
از آن دوستان خود برتر
ترا به خواهد شد آلا به سیم
که از خلق بیار بر سر خود

حکایت

اگر نیک مردی و پاکیزه رو
یکی روستا مرده کندم فرو
یکی سیرت بخیر دان شود
به ده بر داناان کندم بدو
سکه که دسوری و ران غلوه
سراسیمه بر هر طرف میدو
ز رحمت بدو شبی نداشت
با و ای خود بارش آید و
مروت نباشد که این موردیش
پر کند که دانه از جایی
اگر نیک مردی و پاکیزه رو
تو این بند از بند سعدی شود
درون پراکنده کان جمع دای
چه خوش گفت فردی پاکیزه
میا زار موری که دایه گشت
مرز بر سر ناتوان دستور
درون فرومایگان شاد کن
که جمیعت باشد از روزگار
که رحمت بر آن تربت پاکیزه
که جان دارد و جان شیرین خوش
که روزی پایش در آفتاب
رزد و فروماند کی یاد کن

حکایت

زبان کرد و خشی بغیبت دراز
که یاد کسان پیش من بکن
بد و گفت دانسته و لغز
مرا بد کمان در حق خود مکن
که غیبت بود پیشه کمر مان
که غیبت و کوش کم کن بران
اگر راست گوئی سخن هم بد
به بد گفتن خلق چون دم رود
چنان دان که در پویش خود

حکایت

شیدم که لقمان سپاه بود
یکی بنده خویش بنداشت
نه تن پرورد و نازک اندام بود
زبون دید و دور کار کل داشت
بسیالی سرانی ز بهر شربت
ز تقاشش آمد بهیبه فراز
بپایش در امتداد و نورش
بسیالی ز جورت بجز خون گنم
ولی هم بنیام ای نیک مرد
تو آباد کردی شتابان خوش
نلامی است در خلم ای نخوت
که فرمایش و قها کار سخت

دگر نه یازار شش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار کل
هر آنکس که در بزرگان نبرد	نسوزد و لش بر صفت آن
حکایت	
کهن سالی آمد نزد طبیب	ز نمایدش تا ببردن قرص
که دستم برکت بزند ای نیکو	که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماندین قاست خدام	که کوئی بکل در دستم در خدام
بدو گفت دست از جهان درل	که پایت قیامت در گذر
نشاط جوانی ز پیری جوی	که ناید دگر آب رفته جوی
چو دوران عمر از چهل برگد	مرن دست و پا کایت نرسد
حکایت	
چه خوش گفت غمره درگی	چو برداشتش از زمین جایی
مرکس نخواهد خریدن هیچ	بدیوانی در حریم هیچ
یکما خود همان مژده دار و کشت	و دگر در میان شقایق بست
نه منعم بال از کسی بهتر است	خراش بل طلسم بود خرا
حکایت	
شنیدم که وقتی محرکای عید	زگر ماه آمد برون بایر

یکی شست خاک ترشش چرخ	فرد و بخت نذر سرفانی بسر
همی گفت زوید و دستا روی	کف دستش مکرانه مالان برد
که ای نفس من در خور استم	ز خاکتری روی در چشم
بزرگان نکر دند در خورگاه	خدا پنی از خوشی تن من محو
بزرگی بناموس کفایت	طلبندی بدعوی نذر است
تواضع سر رفت افزوت	تجربه خاک اندر اندازت
حکایت	
ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده شاه کی گنج چاک
هر یمن جهان سوز سرکش	ز خاک آفریدت چو آتش بن
چه کردن کشیدتش لنگ	به سچار کی سر بنید خنک
چو آن سرفراز می نمود این کی	از آن دیو کردند از این دو
حکایت	
کسی گفت پروانه را کاجی	برو دوستی در خور خویشی
رهی رو که بسنی طریق جا	تو و عشق شمع از کجا تنگجا
سمندر نه گرد آتش نکرد	که مردا سخی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود و مگر	که جل است با اینین خورشید
کسی را که دانی که خشم تو است	نه از عقل باشد که رفت بدست
ترا کس نکوید کوهی کنی	که جان در سر کار او می کنی
نکته کن که پروانه سوزان	چه گفت ای عجب که بسوزم
بر چون غیل آتش در دل	که بزاری این شعله بر من جل
نه دل و این نشان می شد	که هر شر که میان جان می شد
نه خود را با تشنجه می زخم	که رنج شوق است در کرم
مرا بر تفت حرص دانی چرا	چو او هست اگر من نباشم در آ
نه روزی به چارگی جان دگر	پس آن به که در پای جان دگر

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ دروغ	تا بد بش که مک شب چراغ
یکی گفتش ای که مک شب فروز	چه بودت که بیرون نیایی برو
ببین گاشتن که مک خاک زیاد	جواب از سر روشنائی داد
که من روز و شب خبر بصیرتم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

قصد را من و پسری ز فایز	رسیدیم در خاک مغرب باب
مرا یک درم بود برداشتند	بکشتی و درویش بکشد هفتند
سبا حاکم بر اندک شتی چو دود	که آن نا خدا نا خدا ترس بود
مرا گریه آمد ز بیمار جفت	بر آن گریه قهقهه بخندید گفت
خو زخم برای من ای پر خرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد
مرا بستر و سجاده بر روی آب	خیال است پنداشتم یا که جواب
زنده بودیم دیده آن شفت	نکته با مداد ان بمن کرد و گفت
عجب مانده ای یار فرخنده رای	ترا کشتی آورد و ما را خدا
نه طفلی که آتش ندارد و خبر	نکند اردوش ما در هر در
پس آنان که در دجست فتنه	شب در روز در عین حفظ

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گفت	که حسنی بدار و ایا را می بخت
کلی که در نک باشد نه بوی	در بخت است سودای طبل بخت
بمخود گفت این حکایت کسی	به سجد از اندیش بر خوریدی
که عشق من ای خواجه بر خوریدی	نه رفت و بالای دلجوی است

شیدم که در شکستنی شتر بینا ملک آستین بر شاند سواران پی در و مرغان شد من انداز و شاقان کردن چو سلطان نظر کرد و اورا بدید بد و گفت کای سبنا چرخ من اندر قهای ملک تا ختم کرت قربتی هست در بارگاه خلاف طریقت بود کای و کر از دست حشمت جانان	بنقاد و بخت صندوق وز آنجا بتجیل مرکب ز سلطان سبنا پریشان شدند کسی در قهای ملک جزایا ز دیدار او سپهر کل بکشد زمینا چه آورد و گفت هیچ ز خدمت بر نرفت نزد ختم بجاست مشوغا فل از پادشاه تنها کنند از خدا جز خدا تو در بند خویشی نه در بند و
--	--

حکایت

شیدم که طی در زان سول فرتا و لشکر بشیر و نیر بفرمود کشتن بشیر کین زنی گفت من و خرقه خاتم	نگر و نذر ایمان قبل گرفتند جمعی از ایشان سیر که ناپاک بودند و ناپاک بخوابید از این نامور کیم
---	---

کر مکن بجای من امجی سترم بفرمان سپهر پاک روی در آن قوم باقی نهادند براری بشیر زن گفتن مروت نه منم را نمی زنند هی گفت گریان بر جلالی جستید آتقوم را از عطا	که مولای من بود ز اهل کرم کشاد و ندر بخشید از دست روی که راند سیلاب خن بدین مرا نیز با حبله کردن بزن متهنا و یار انم اندر کند بسبح رسول آمد آواز وی که هرگز نخرد اصل کو هر خطا
---	--

حکایت

یکی در بیابان کسی تشنه کله و لو کرد آن پسندیده بخدمت میان بست بازو خبر داد و سپهر ز غافل مرد الاما جفا کاری اندیش کن که حق با کسی بخونی کم کرد	برون از رمق در جانش تشنه چو جمل اندران بست و تشنه سکت ناما تو از آدمی داد که و اور کسانان او بخور کرد و فاشش کرد و کرم پیش کن کجا کم کند خبر با نیک کرد
---	--

حکایت

منه در میان راز با هر کسی سکندر که با شریان جریست چو بهمن ز زابستان بخاست اگر جز تو داند که عزم چیست	که جاسوس بهکاسه می پی در چینه گویند در غیب نشسته چپ آواز آنگه دوازده بر آن رای و دانش پایدار است
---	---

حکایت

چیزی دعا کرد بر کعبه و برزکی در این چند ده بودی که او دانی از خسروان عجم که در تخت ملکش نایب زود چنین گفت فرزانه بهوشمند مرا و رانه عسرا بدو استم که که پارسا باشد و پاک و از این ملک روزی کنی کن پس این سلطنت را بپا شد زمرکش چه نقصان اگر پاست	که در پادشاهی زوالت یاب که دانا بخود محال است ز عهد فریدون و خجالت ز فرزانه مردم زبید محال که دانا بخود سخن ناپسند بتوفیق خیرش مدد خواهم طریقت شناس بضمیت شو سر پرده در ملک دیگر زند ز ملک بکلی کند اشغال که در دینی و آخرت پادشاه
---	---

حکایت

الاتا بفتخت نجیبی که نوم عسم زیر دستان بخورینما	حرمت بر چشم سالار قوم بر تس از زبردستی روزگار
--	--

حکایت

شیدم که دوازی فرخستار دوان آمدش کعبه بانی پیش مرد دشمن است این که بچکان کمان کبانی بزه راست کرد بخت اینداوند ایران و تور من آنم که اسبان شهر پرور ملک دل رفته آمد بجای ترا یوری کرد فرخ سرور نهبان مرغی بخت دید گفت نه تدبیر میمون و رای نکوت چنان است در همتی شریک	ز شکر جدا ماند روز شکار بدل گفت واری خنده ز دورش بدورم بهیر خند بیک دم وجودش عدم خوا که چشم بد از دور کار تو دور بخدمت در این خضران اندام بخت دید و گفت ای بخت بخت و گرنه زه آورده بودم بخت بضیعت ز منم نشاید بخت که دشمن نداند شمشیر دوست که هر که تری را بدانی که است
---	---

مرا با رثا در حضر دیده	ز حیل و چراگاه پریده
مرا کله بانی بخت است	تو هم کله خوشین را پای
چو دارا شنید این نصیحت	نخوش گفت و نکوش کرد
حکایت	
شنیدم که حبشید فرخ شربت	بهر چشمه بر بخی نوشت
در این چشمه بی بی دم زدند	برفتند چون چشم برهنم زدند
که رفتند عالم بمردی و زود	و بیکن نبردند با خود
نه بر باد رفتی سحر کاشام	سر بر سیلان علیه السلام
با خردیدی که بر باد رفت	نخاک آنگه بادانش داوود
چو بر دشمنی با شدت دست	مرنجانش او را همین غصه پس
عدو دنده سر کشته میرا	به از خون او کشته در کشت
حکایت	
شنیدم که منان بی ادب	قباداشتی هر دور و آستر
یکی گفتش ای خسرو بخور	زویای چینی قبائی بدو
بخت اینقدر ستر و آسایش	وزین بگذری زیب و آسایش

نه از بهر آن می ستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت تاج
اگر چون زنان جامه بر تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم دو صد گونه آرد و هوا	و بیکن خزانه نه تنها مرست
خزانه پر از بهر شکر بود	نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد	ندارد حدود و ولایت گاه
چو دشمن ضرورتی بر او	ملک تاج و ده یک چهره بود
مخالفت عرض برده و سلطان خراج	چه اقبال پنی در آن تخت تاج
مرقت نباشد بر پشت زور	بر و مرغ دون دانه از شمشیر
کسان بر خور از جوانی بخت	که با زیر دستان بخیر بخت
حکایت	
کریزی بچاه اندر افتاد بود	که از هول او شیر زنا بود
بداندیش مردم بخورند	بیشا دو عاج تر از خودند
بجه شب ز فریاد و زاری	یکی بر سرش کوفت یکی دست
تو هرگز رسیدی بفریاد	که میخوای امر دزد فریاد
بجه تخم نامرد می کاشتی	بپن لاجرم تا چه برداشتی

تو مارا همی چاکندی بره	بهر لاجرم خود فدا و بجای
تو چون بد کنی چشم کنی باز	که هرگز نیار و گزرا بخور بار

حکایت

مرایشخ دانا می مرشد سبا	دواند ز فرمود در روی آ
یکی آنکه در نفس خویش	و گز آنکه در جیب بدین
شندم که بحر بیستی شیخ را	چو بر خواندی آیات اصحاب
شبی نام از هول و وحشت	بگوش آدم مسجکاهی که گفت
چه بودی که در رخ زمین شدی	مکر دیگران را را ثانی بدی
همی گفت سر در گریان مغل	چه کردم که بروی تو نون بدل
باز او مردی ستودش کسی	که در راه حق رنج بردی
جوابش مکر تا چه مردانیت	که چندین ستایش چه گوئی
امیدی که دارم بعضی خدا	که برسی خود مگر که در خطا
طریقت چنین است کاهلین	نخاکار بودند و تقصیرین
کسی گوی دولت نمیدان	که در بند آسایش خلق بود

حکایت

شندم که در وقت رخسار	بهر چنین گفت تو شروان
که خاطر نکند از درویش	نه در بند آسایش خویش
نیاید اندر دیار تو کس	که آسایش خویش خواهی پس
نیاید نزد یک دانا پسند	شبان خنده و کرک در بند
برو پاس درویش محتاج را	که شاه از رعیت بود بایده
رعیت چو بخند و سلطان	درخت ای سپر باشد از نجات
مکن تا توانی دل حلق برین	و گریه کنی می کنی بخت خویش

حکایت

شندم که خسرو بشودیت	در اندم که چشمش ز دیدن
بر آن باش تا هر چه بیتی	نظر در صلاح رعیت کنی
پیچ ای سپر که درون از عدل	که مردم ز دست نه چندان
که یزد رعیت ز پندار	کنند نام رشتش بختی سمر
بسی بر نیاید که بسیا خود	بکند آنکه بنهاد بنیاد
خزای کند مرد و شیر زن	نه چند آنکه آه دل بر زن
چراغی که پیره زنی بر خور	بسی دیده باشی که شهری بر

بدونیک چون هر دو می گذرد	همان به که نامت به یکی نزد
ریاست بدست کسان غلط	که از دستان دستها بر خدا
نماند ستمکار بدر در کار	بماند بر او لعنت پایدار
نکو کار پرور نبیند بدی	چو بد پروری خشم جان خودی
مکافات ظالم ببالش مکن	که بخشش بر آورد باید زین
سرکرک باید هم اول برید	نه چون کوفته اند مردم دید

حکایت

یکی مشکلی بر پیش علی	که تا مشکلی را کند منجلی
ایسر عدد و بند کشور کشای	جوابش بگفت از سر علم درای
شیدم که شخصی در آن سخن	بگفتا چنین نیست یا بوی سخن
زنجیر از او حیدر نام جو	بگفت از تو دانی از این بوی
که هر روز بودی خداوند جا	نزدی خود از کعبه دوری
بدر کردی از بار که حاجش	خود کو فتندی بنا و حاجش
کیمرا که پندار در سر بود	میدار هرگز که حق نشنود

حکایت

شیدم که نابالغی روز داشت	بعد محنت آورد روز بخت
بختا بش از در سابق نزد	بزرگ آمدش طاعت از فضل
پدر دیده بوسید و مادرش	فشانده با دام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه	فشانده از زانوش سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی دم	چه داند پدر غیب یا دارم
چو روی سپرد پدر بود و قوم	زان خورد و پدید ابر بر قوم
که داند که در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز هستی
پس آن پیر از این طفل نادان	که از بهر مردم بطاعت دران
کلید در دوزخ است آن ناز	که در چشم مردم گذاریش ناز
چو روی پرستیدنت با خداست	اگر جبرئیلیت نه میدارست

حکایت

سیکای از زربانی قناد	شیدم که هم در نفس جان بود
پسر چند روزی کستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواه اندیش دید و پرید	که چون رستی از خرد و سر بود
بگفت ای پسر قصه بر من بخوان	بدوزخ در افتادم از زودبان

نکو سیرت بی تکلف برون ره راست رو تا منزل سی	به از نارسای خراب اندرون تو بر نه نه زمین قبل و پس
چو کاوی که عصاره پیش است من آب روی ریا را محل	روان تابش هم در آنجا است که این آب در زیر دارد و حل
چو در خیمه بد باشی و نا بکار بریب دریا خفته سهل است	چه سود آب ناموس در روی کار اگر با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در حاکمیت کعبه ابرو پاکیزه تر از تر	نویسنده داند که در نامه است که آن در حجاب او این نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند ببازی سخت این سخن بایزد	از آن بر میان استر داشتند که از منکر این ترم کز میرد

اندرز

بس بگردید و بگرد و ز کار این همه بیجا است چون می گذرد	دل بدینا در بند و پیو کار تخت بخت و امر و نهی کردار
نام نیک رفغان ضایع کن نام نیکو گر بماند ز آدمی	تا بماند نام نیک بر قرا به کرد و ماند سرای ز ز کار

صورت زیبا و ظاهر بی عیب است	ای برادر سیرت زیبا
حکایت	
سکی پای صحرای شینی کزید شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخشی که زهرش ز دندان چکید به چیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جنت کرد و تندی نمود پس از گریه مرد پر کشته روز	که آخر ترا اینسر دندان نبود بخندید کای ماک دل فرو
هر اگر چه هم سلطنت بود محال است اگر تیغ بر سر خرم	دورین آدم کام و دندان خویش که دندان بی پای سک اندر برم
سکان را بود در طبیعت بدی	ولیکن ز مردم نیاید سکی
حکایت	
شیندم که یکبار در دجله که من فرستادم با پی شتم	سخن گفت با عابدی کلمه بسر بر کلاه می داشتتم
چو طالع مدد کرد و بخت افتاد طبع کرده بودم که کرمان خرم	کر فقم با زوی دولت عارف که ناکه بجز دند کرمان سرم
بکن چیه غفلت از گوشش بود	که از مردگان پندت آید گوش

حکایت

یکی که به در خانه زایل بود	که برشته ایام و بدل بود
روان شد بهمان ساری	ز دندش غلامان سلطان تیر
برون جبت و خون از پیش	همی گفت از هول جان میدو
اگر جستم از دست این تیر	من پوشش ویرانه پیر
نیز ز دغل جان من زخمش	قاحت نکوتر بد و شایبش
خداوند از آن بنده فرستد	که راضی بستم خداوندیت

حکایت

شبی خفته بودم بغرم سفر	پی کار وافی که فتم سحر
برآید یکی سسکین با و کرد	که در چشم مردم جهان تکر
بره بر یکی دختر خانه بود	بمهر عیار از پدری زود
پدر گفتش ای نازنین چمن	که شوریده داری دل زهر
نه چندان نشیند درین بید	که بازش بمهر توان کرد
براین خاک چندین صبا کند	که هر ذره از باجی برود
تراغش رخا چو سرکش شود	دوان میرد تا سراشیب

حکایت
یکی که در میان دیوای رستگاری
فرمانده در پیش خداست
یک چون زندگانی که کجا بود
برین دست و پا که کجا بود
در این بود و در آن بود
که شبی در آمد به خواب خود
شمال بخوابد و از آن خود
بماند آنچه روبا و از آن خود
در روز باز از آن خود
که روزی از آن خود
ببیند و در آن خود
شد و شد و در آن خود
که روزی از آن خود
نقدان

جلان کمان بکسلاند کعب
اغان بارشوان گرفت نشیب

حکایت

یکی فضل و ندان برآورد بود	پدر سر بکرت فرود بود
که من مان در برک از کجا آتش	مزوت نباشد که کد آتش
چون مرد گفت این سخن چوخت	نکرتما زن او را چه مرد داشت
مخوز هول بلیس تا جان	هر آنکس که دزدان بدمان
توانست آخر خداوند	که روزی رسد تو چنین
کار زنده صورت اندر شکم	نویسنده عمر و روزی است

حکایت

یکی راز مردان روشن صبر	امیر خن داد طاقی صبر
پوشید و بوسید آنجا نین	که بر شاه عالم هزار نین
ز شادی چو گلبرگ خندان	پس آنگاه دستش بوسید
چو خواب است تشریف شایان	وز آن خوبتر زنده بوشان
که آراوه بر زمین جنب و بس	لکن هر قالی زمین بوس کس

نت انتخاب بون الملک البوا

نقدان زور و جسد یک
که بخشد و در آن راند
نیکان و در آن راند
چو جانش کد و در آن راند
چو جانش کد و در آن راند
زاد و در آن راند
بر و در آن راند
خدا و در آن راند
بیک و در آن راند
نیز و در آن راند
چنان و در آن راند
چو و در آن راند
خو و در آن راند
که و در آن راند

